

کتابخانه
شورای
اسلامی

۲۲۳
دیوان حافظ

۶۹
۲۱۰۴۴۴
نسخه

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	کلمات ابرار
مؤلف	حافظ
موضوع	
شماره اختصاصی	(۶۵)
از کتب اهدائی	کمال راه
شماره ثبت کتاب	۲۱۵۴۴۴
جمهوری اسلامی ایران	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب ^۹ حکایات اربهار

مؤلف حافظ

موضوع

شماره اختصاصی (۹ ه) از کتب امدانی : کمران راه



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۵۴۴۴

۲۲۳
دیوان حافظ

۲۱۵۴۴۴
۲۱۰۴۴۴
۲۱۰۴۴۴
۲۱۰۴۴۴
۲۱۰۴۴۴

سبیل اسد بصید و لم حمله کرد
 که لا غرم و لیک شکا غصنوم
 ای عاشقان روی تو زوره
 من کی رسم بودی تو زوره کرم
 بنمایم که منکر حسن روح تو
 تا ویدالاشیدار لیک غیرت اوم
 برین فنا و ساید جور سلطنت
 اکنون فرغت ز جور شد
 مقصود زین معامله باز کردیم
 فی حسن میفرستیم ز جاره

قصیده

ملک دین
 خواجہ نورانشاه فرج جلال
 نور و جہ جلال معترف فصل
 کان مردی مروت معدن صد
 رافع اوضاع عبرت ناصیلا
 صاحب کلمه کجا و خواجہ سنی کجا
 بخت بیدرت جوئی مدبر
 آستان منزل دوست کس
 غوث الام
 بدر آفاق العلی عدل الوری
 مظهر انوار رحمت مصدر
 جوهر عدل سماحت شرف لطف کما
 حاجی آثار عصیان قاطع مسم
 کافی وافی نوید ای توای صبا
 مانده بدرد و دل بنور اندر
 دار و این قهر و غش مایه

صیت جود به حساب است
نام نیک انداختن در صفت
سود بازار جهان را
قلب خواهان شکست بر دست
تانه نداری که تنها بر لب
زینهارای دل مکن انکار
شرح احوال تو الهی بوالعجب
تا بهم بچو رجو از خاک بوس
باشما اخلاص هر جا بخت
تا جهان باشد بیک جهان
دور تو باد و گردون معان

قصیده
شد عرصه جهان بهشت برین
از بهر وسعت شاه جهان

خاقان شرق غرب که سپهر
جستید ملک پرور سلطان
سلطان نشان عرصه اعظم
اعظم جلال دینوی در افق
دارای در شاه شجاع آفتاب
های که شد ز طلعش افروز
سپهر رخ و هم را بنود و عروج
کرد خیال جریخ قدس
چکش روان چو باد بر طرف
ای صورت تو جاده جلال
تخت نور شک مستند کعبه
تو آفتاب ملکی هر جا که میرو
ارکان نشد بروز تو هرگز نماند

صاحب توان خسرو شاه خد
دارای و او کس و کسری چشم
بالا نشین و خدایون لا مکان
دار و همیش تو بن ایام زبر
خاقان کامکار نه شاه کام
شاهی که شد بهش از خنده
آنجا که باز بهمت او سازد
از یکد که جودش و جزای تو مان
مهرش نمان چو روح در اعضا
ای طلعت تو جان جهان نیا
تاج تو فر افسر دارا و اردو
جون سایه از قفای تو در
کردون نیا و در جو تو آخر قصد

بی طاعت تو جان نکر آید بکمال بد
بی لغت تو مور نه بند و در آن
دست ترا که باد بر آری بشیر
چون بدره بدره این و بدره
بیا بیا به جمال تو ای بایعال
وز دست بجز خود تو دور دروا
بر شرف مهر مهر و برف و غلغلا
در چشم فضل تو در چشم ملک
عقل از تو باک امت فضل از تو
وین از تو در جایش سرخ از تو
ای خسرو منبع جلال رفیع قدر
وی و اور عظیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در حجب است
چون دره خیره شده کنج شان
در حجب بجز خود تو اندر دره کنز
صد کنج شایگان که بختی بیکان
عصمت اینست هیچ سروده است
دوست گشته ده خست بجز از کنان
کردون برای خیمه خورشید
از کوه ابر ساخته تازیستان
این اطللس نقش کلیر زربکا
جز بلند بر سر زوگاه چوین
بعد از کیان ملک سلیمان ندو
وین سازه این خرنیا این
بودی درون کلش از پر
در بند بود غلغلا در زند

در دشت روم خیمه زوی عرو
کوس
تا مورو و ساخته از راه افلاک
در دشت چین فضا و پیا بیان
سال و کر ز بقعرت از زبان
از جهنت آورند بر که خراج
تو شاکری ز خالق خلق از تو
تو شادمان بدو است ملک از تو
اینک بطرف کلشن ابوان می روی
بایندگان سمن سعادت نری
آن بلیلم که از صف کوی بیان
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان
وی اشکارش دست هر که
داروی بدیده عجب اندر
داود ملک عنان اولاد است
یعنی که هر کس بجز او ولی بران
خصمت کجا است و کف بانی حق
یار تو کینست بر سر و من نشان
هم کام من بجز تو نیست نظم
هم نام من بجز من تو نیست دان

قصیده

وزیر شاه نشان خواجیه زمین
که خرم است بدو حال ای زحانی
از ام ملت دین محمد دین این علی
که میدرخشدش از هره و نوره

باید که

زنی حمیده خضالی که گاه آسود
 طراز دولت بانی ترابی برسد
 اگر نه فیض عطا بدو بسک شود
 نوید که صورت جسم ترا بهیوست
 کدام باب تعلیم نصیب باید کرد
 درون خلوت که جهان عالم
 نزار سستگر کویر خواجه که چو
 سوابق کرم را بگوید شرح
 جوامع سخت را از آن حکم
 کنون که نشاء هر ابله بگوید
 مسابق از پی سلطان کل سبا
 بدان رسید که رنج نیم باور
 سحر کم چه خوش آمد که بلی کلبا
 نزار سد که کنی دعوی جهان بانی
 که سمیت نبرد نام عالم فانی
 بهر سبط زمین رو نهند پیرانی
 ز جوهری ملکی در لباس انسانی
 که در مساکن فکر نه برتر از
 حیرت کلک تو باشد پیمای رو
 که استین بکرمان عالم افشانی
 تبارک الله ازین کار بای جا
 نفوذ باند از آن خبر بای طغیانی
 بجهنم صبا نیست هدم جانی
 ببا و بان صبا لاله ای نمانی
 که لاف بر نزار از روح ریجانی
 بغیر می زد و میگفت در سخن دانی

که

که تنگدل نشستی ز پیر و پرون
 مکن که می نخوری با جمال کلانی
 بشکر گفت تکبیر کز میان بر جوا
 جفا نه شیوه دین پران بود
 رموز سرنا لحنی چه دانند آن غافل
 درون پرده کل غمچین کرمی سازد
 طرب برای وزیر است سبکی
 نو بودی ای دم صبح امید
 شنیده ام که زمین باو می گفتم
 طلب نمی کنی از من جفا
 ز جافطان جهان کس جوینده
 هزار سال تو انجست مدتی
 سخن دراز کشیدم دم امیدم
 که درخت شراب جوی لعل رمانی
 که باز ماه و در مخوری شمعانی
 بکوش کن کل ملل او خوشستانی
 همه کرامت لطافت شرع بزدا
 که منجذب نشد از جذبه های
 زهر دیده خشم تو لعل سبکی
 که خبر جام می آنجا برد که آنجا
 برآمدی سرمد شبان طمانی
 ولی مجلس خاص قوم نمی خوانی
 و گرنه با تو چه بحث در سخن دانی
 لطایف حکمی با کتب ناب قرانی
 چنین لطیف مناعی بچو تو از
 که ذیل غفو بدین ماجرا بپوشانی

بمینه ناکه بهاران صفا بصر
هزار نوش نگاری بخاطر بجای
بیان ملک شاخ امل مجور
شکفته باد کل دولت بیای

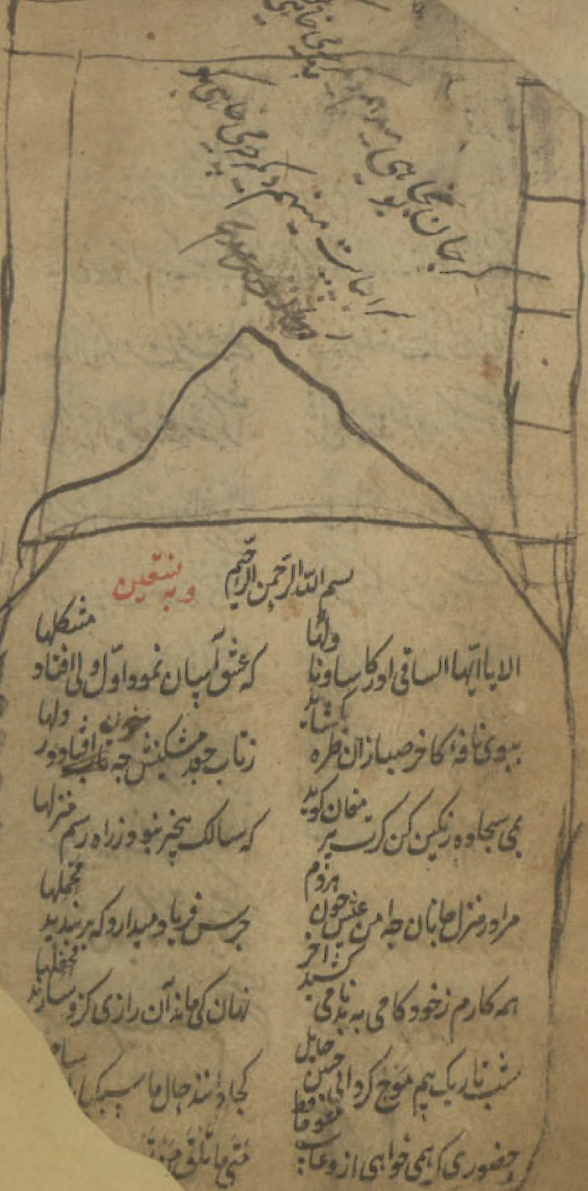
قصیده

ز خواب غمی دوشین جودیده کنم
سفیده دم که شد مجرم سحر دور
بغرم آنگه تو به از محبت غیر
شنیدم آیت تو بوالی الدان
از آن سبب من عشق جناب منقصی
خدا چو سندانش خدا بیکان
لطیفه دان سخن سنجیده دور
رفع قدر کم بنه صبور
از آن شمایل موزون از آن حال
شکست بده ساقی نارب طوب
توره های شوی ترخ بید
و گرنه بر که گم بقیه من المصدور
اگر نه نور اناته بود که افروز
شبان و دی این جوع و
ازین چه برم تو باشد که خواه جوا
سبا بکی که کش کند مکن
جواناب برده جراح هرزه
بجای روز منور محو شب و جور
بسا طبرم سلاطین بجای بی
زهی فساد خیال ز بی کمال
فصو

جناب

جناب حشمت خورشید زان
که گویم از رخ او باد چشم بدین دور
به آن بود که بعب کسان پروا
که دور جاده زایت روز
ولا اگر نکر امت زینت مبطله
چه به سلطنت تو کنج کج حضور
از آنکه زاده طبع نهادش بکرا
نزع نیست ولیکن به بکر بس
بکوش مردم ایام مانع حال
سماع نموده او دست صوت
از آن او ب سامور روز در
سوال کن که سفر حل به
جفاقت جهلا و نباشد این مقدار
که فکر عقل بود در حساب
بغور در دول من بجزو کن
طیب عشق تو ی رحم کن
مقام نکته شناسی نه حد در هم
نمیرند بمقصودیم جور
بوشن آباد که وقت مهله
پساله که کل لاله زار مکرده
سما عجب موسسم حرم
ولاد سو که باروی

ان المصوم با یکی بر تریاق
 در کما و نوا و نوا و نوا و نوا
 در کما و نوا و نوا و نوا و نوا



سَمِ الدَّارِ حَمْدِ الرَّحْمَنِ وَبِشَعْنِ

الایاتها السانی او کاسا و نوا
 که عشق آسپان نمود اولی افتاد
 ز تاب جود مشکین جود و نوا
 که سالک چرخ بود ز راه رسم
 مراد نزل جان چو من عین
 همه کارم ز خود کامی به نامی
 شنب تار یک بیم موج کرد الی
 حضور یاری خواجه از وعا

وَلَهُ اَبْنَاءُ

ساقی بنور باوه بر از و نوا
 ماور پاله عکس رخ با و نوا
 هرگز غیر دانگوش زنده شد
 ترسم که صدفه نبرد روز باز و نوا
 کونام ما زیاده بعد اجماعی بر
 جذان بود و کشیده ناز و نوا
 ای با و کربکشتن اجاب
 مستی ز جشم شاهد دل بند و نوا
 دریای اخضر فلک کشی
 گرفت بجز لاله و لم و نوا

جافقاز و پده وانه انکی می
 باشد که مرث وصل کند و نوا

صوفی پاک آینه صاف جام را
 نایب کبری صفای می لعل فام را
 عفتا شکار کس نشود و ام باز
 کاینجا همیشه باو بدست دایم را
 ای دل شب با رفت بخدی
 میانه بکین هنر تنگ دایم را
 راز دودن پرده زردان
 کین حال نیست از اعلی مقام را
 در عیش نود کوش که چون آید
 آدم بهشت روضه دار السلام را
 در بر زم دور یکد و قیج درین
 یعنی طمع مراد وصال دایم را
 مارا برستان تو بس جود
 ای خواجه باز بین بر حرم غلام را
 و زبده بندی برسان
 و زبده بندی برسان

وله ایضا

دل میروز و زدم صاحب جان خدا را
 در داکه راز نهان خواهد شد آشکارا
 کشتی شکستگانیم ای با شیطون
 باشد که باز بینیم آن یار را
 هر روزه هر که دون افسانه
 نیکی بجای یاران و صفت شمارا
 جاده کل دل خوش خواند و دوش لب
 بات الصبوح بیوایا

آینه مسکندر جام بسک
 نایب کبری صفای می لعل فام را
 ای صاحب کرامت شکرانه
 روزی تو غرض دارد احوال ملک را
 خوابان پاری کج بخشند کان
 ساقی بنار نه ده پرن با برسان
 کسرش منو که چون شمع آید
 هلبه که کوفت موم است ملک را
 آسایش دوی غیر این دود
 باد وستان مروت با عثمان را
 در کوی نیکبای مارا که زنده
 کرتو نمی پسندی تنگ فضا را
 آن تلخ و ترش صوفی ام الحیا
 اشتهی لنا و اهل من قبله العذارا
 که مطرب خوش لجان این باری
 در رقص جالالت و پرن پارسا را
 هنگام تنگدستی در عیش کوشی
 کین کمبای مستی فارون کند کد را
 جافط بخود پیوسته این حرد
 ای شیخ پاک امن معذور دارا

وله ایضا

بملا زخان سلطان که در میان
 این دعا
 ز قریب و دور است بخدا
 که بشکریا پشای ز نظر مران کد را
 کران شهاب شایق بعدی کند خدا را

سخ سپید و زرد باریک
 و در میان خود
 و در میان خود

چه قیامت جایگاه ایشان
 دل عالمی بسوزی چه غم از روزی
 همش درین نامیدم که نیم صبح
 مژده سیاه است که در خون مانده
 دل در درد معاشق که ز عمر
 جو طبع بد و منطک لب بر لب
 دل در درد منده حافظ که جویند
 ما غم تو دانی دل غم پرور ما
 بدعا آید هم بدعا باز و دم
 از تشار مرده چون زلف تو در
 بستر که در عالم بزم بخروند
 فلک آره بهر سو کند مبداء
 که در خلق جهان برین جویند
 بخت تا بکجا می برد آس
 که وفا با تو زین باو خدا یاد ما
 قدری که که سلامی برساند ما
 منوان برده ای تو بروی چا
 رشک می آید نه در جهان
 بکشد از همه انصاف سده و او

در دمنم خبر مند باز شود
 وین خجک لبی نشسته خیمه ما
 هر که گوید بکجاست خدا را
 کو باری منوی کرد و بر زما

ساقیا بر خبر و درده جام را
 ساغری می بر غم نه تاز بر
 که چه بدنامست ز جفا فلان
 باد و درده چند ازین حوا
 دو و آه سینه مسوزان
 مجرم را ندل شیدی حق
 بادل آرائی مرا خاطر خوش
 نشکر و دیگر بسرو اندر
 خاک بر سر کن غم ایام را
 بر شمع این و بق ازرق غم را
 مانعید انجم تنگ و نام را
 خاک بر سر کن غم ایام را
 سوخت این افسردگان غم را
 کسی نمی بینم ز خاص غم را
 کرد کم بکجا به برو آرام
 هر که بداند سر و سر غم را
 مگرین جافظ بسختی و در
 غافقت روزی پایی کام را

شب از مصلحت دل خوشی بود
 شنیدم ناله دل سوزنی را
 جان در جان من سوزش
 که در فتنه ندیدم هیچی را
 چینی بد مرا ساقی که در دم
 ز زلف رخ نمودی سستی را
 چون تو نمیدیدم در ساغر افروخته
 بگفتم ساقی تو خنده پی را
 رها بندی مرا از شتر هستی
 جو همچو دی بیای جام می
 چرا که اندک فی الدارین خیرا

چو چو گشت حافظ کی شمار

بگو ملک کاوس کی را

روشن عهد شب باریک است
 مبدیدم در کمال بلبل خوشی را
 ای سبک بگو نامان چمن باز
 خدمت عابر سال سرو گل را
 که چنین جلوه کند منجمه با دیده
 خاک روی و رخسار کیم کلا را
 نرسد آن قوم که بدو کشاکش می
 در سر کار خرابات کند پایا را

در سرفراز نامم که چه سود
 که بهم بر زده کیسوی مشک افشان را
 بار مردان خدا با من که در کشتی بود
 هست خاکی که بآبی نخل طوفان را
 هر که خوابد که آخر بدو نیست
 کوه حاجت که افلاک کند انوار را
 ای که بر منی از غریب ساز جو
 مضطرب حال مردان من بر کوه را
 برو از خانه کرد و دل در دست
 کین سبک سبک با خورشید مهر را
 ماه کشفانی من مستند مظان
 وقت است که پرو کندی زلف را
 نشوی واقف یک نکته زار
 که تو گشت نشوی در بره دو را

چا فطامی خور و زدی کن خوشی را

دام نرو بر کن چون دکلان تو را

صلح کار کجا و من زار کجا
 سماع و عطف کجا نغمه در باب کجا
 چه نسبت است بر منی صلیح
 بین تفاوت ره از کجا
 دلم زده و مده گرفت خرقه سبک
 کجاست در پنهان نزل نایب کجا
 شد که با و خوشتر بود و کار
 خود آن کرشمه کجاست از کجا

رو روی دوستی و دشمنی
جراغ مرده کجا و حق کجا
مبین سبب زنجاران کجا در راه
کجا می روی ای دل برین
چو کل برین خاک استخوان
کجا رویم بفرع ازین جناب

فرار صبر حافظ طمع مدارای دوست
فرار صبر صبری که نام خواب

اگر آن ترک نشیزی بدست آید
بمال بند و پیش چشم سحر بخار
بدو ساقی می بانی که در دست
کنار آب کن آب و گل که میسلا
فغان کن لب لبان شوخ و سرین
چنان جز صبر زل که در کان را
ز عشق نام تمام ما جمال بیارنی
باب نکس خال خط جبه حاجت
حدیث از مطرب که مراد از کبر
کس نشود و کشاید حکایت این مکار
من ازان چمن روز افزون که بود
که عشق از پرده عصمت برون
بردم کف می خورم خال که کوفتی
جواب تلخ می زید لبش
نصیب کس که چمن جاناک از جان
جوانان سعادت مندید بر آوار

غزل

غزل گیتی و سستی بیا و خوش بیا
که بر غلظت تو افشاند فلک معجز را

لطف باشد که خوشی از کلبه بار
تا بیکام دل بر چند دیده بار
محو بار تویم و ایم در بیلای
کاشکی هرگز نیدی دیده ما
کی شدی باروت و جادو کلبه
تا نکلنی شد از عشق او ما رو
بوی گل بر نوار کو ما و حسیله
بیلان مستند که بیا و ده
میکشم جوهر و جفا با نیکو
روی بنما تا به چند حافظ ما رو

ولایت

مبا بلطف بگوین غزال غبار
که سر کوه پیاکان تو داوه مار
جوبا حبیب نشینی با و بهار
بیا و آرم جان باد بهار
عرو حسن اجازت نمیده
ای کل که بر سبستی کنی غنچه لبش
شکر و شکر که در شرف باز با و
تغیبه ی نکلند طوطی شکوفا
به بلند و دام بگیرند مرغ و انار

ندانم از چه سبب رنگ شایان
سوی قدان سیم چاه سما
جریان قدر نیکو کرد چنان
که خال مهر و فایز روی

بر آسمان عجب کرکته چنان

سماع ز به برقص و در میا

دوش از مسجد سوی منال
جست یاران طریقت
ماهر بران روی سوی منال
روی سوختی خانه خوار
در خوابان منال مانع
کین چنین فرست روز زایل
مرغ دل را محبت پر
زلف بکشای ز دست
عقل کرد اندک دل در بند
با و بر زلف ز بند
روی خوب آبی از لطف
با و لی سنگینت ایام
ترا تا کرد و نیکو بار

بر در میخانه توام کن چون
چون خرابانی شدی با طر

والله

خشان شما
ای فرغ چاره از روی
کی دهد دست غرض تارک
عزم دیدار تو دارو جان
دور و از خاک خون دامن
دل خرابی بکشد دلدار
کس بدور گشت طرفی از
بخت خواب بود ما بیدار
با صبا بزمه نوبت از
عمران باد و مراوی سای
که چه دوریم از بساط
ای شمشاد با خضر خدای

سه جامه

میکنند حافظ و عابد بنویسند
روزی مایا و اهل شکر افشان شما

والله اعلم

نعمانی الله چه دوست دارم
که اندنا کهان دلدارم
جودیدم روی خوش سجده
بفضل الله نکو کردارم
نهالی عیش از وصلش بود
ز بخت خوشش بر خود دارم
بران عزتم که خود مبرور
که بر خوش از طبق بردارم
کشش انا الحق بر زمین
چو مفسور ارکشی بردارم
نوسا حب فنی من سجنم
زکوة حسن ده خوش دارم

همی رسم که حافظ مجور کرد

چو بنور است که درین دارم

کفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر
کف در نهال که کند بکس
کفتم مکن ز مانی کف خودم
خانه پروردی چه تابد چو من
خفته بر سجده ای نازنی بر
کز خار خار سپارد بهر پای

ای که

ای که در زنجیر زلف جان جود
خوشنما و اهل مسکن هر چه
می نماید عکس می در رنگ
همچو برکات غلظت بر غنای
بس فریاد است آن کس
که به بنود و نکارستان
کفتم ای شام غریبان طرا
در کجا بان جلد کن چون شاد
باز کفتم شاه من این عالم
در نهان کوی کرد مار خسته

کف حافظ آشنایان مقام خیر

دو به دو کردی خلد میکن هر

آفتاب از روی او شعله
سایه را باشد حجاب از
دست ماه مهر بر بند حسن
ماه بی مهرم چو کیشاید غاب
ان خیالم باز نشناختی
کرد و آغو شتم به پند کس کجا
شاهدان مستور من در
خانه ممتور و رویشان بجا
خون دل در جام دیدم از
آب رو بر باد و اوم از شیر
سوز منان که بر انداخت
در دم از نسیان زنده بر آید

هرگز اندیشه بارانید شک
ز بر دامن باد و دار و چون سحاب

از برای باوه می باید زود
غمت را چندی حساب

حافظا و خطا نصیحت کو مکن

نزدیکان خطا نمودن

صبح و در سده کو جام سخن
امشب
خانه بی نشوین ساقی بار مطرب
موسم عیادت و در ساعده
از بی توفیق طبع ز بوی سخن
خوش بود و در کرب زین جام
از خیال لطف می مشکله حالاک
در ضمیر بر کل خوش میکند پیمان
شاهد ساقی بدست افشان میشان
غمزه ساق ز چشم می پرستان
خلوت خاص ساقی من بر کمان
کرد چشم ساقی می پرستان

ناشدن شمیری در پای طعنه زدن

می سازد او بیک زهره کلبا کلبا

بید صبح کله بسحاب
الصباح الصبح با صبح

می

میچکد زاله بر رخ لاله

می وزد و در جبین زینشت

نخست ز برین زین کل سخن

در پنجه بسته اند و کر

در چنین موسمی عجب دارم

حافظا می بنویسند رندانه

فما اتقوا الله یا اولی الابواب

زبان وصل تو باید با وصل
ز تاب مجر تو دار و شرار
بکس عارض قدر تو برده کز
بهشت طوبی طوبی بهم و ن
دو چشم من بر هر دو جان
خیال کمرست تو چنانه روا
ببار شرح جمال تو داده
بهشت ذکر جمیل تو کرده زربا
لبان ترا ای بسا جوی
که هست بر کمرش زین کمان
کمان مبر که بدو تو عاشقان
خبر نداری از احوال زاهدان

خود رسید
ببخت این دل خام کام
بکام اگر بر سبیدی بختی تا
مرا بدو لبش بد گفتن جوهر لعل
پدید می شود و از او عالم تاب
هم که عمر به پود ده بگذرد
بکوش حاصل عمر غم ز روز بیا

بجان یار قدم بختی غم دور
که نونی دم صبح دعا می خواند
شکست که ز طوفان رخ
ز لوح سینه بیدار نفس هر دو
بکن معامله این دل شکسته
که با شکستی از روز بعد
زبان موریان شمع را
که خواجده خاتم هم یاد کرد باد
ملازم بجزای مکن که مرشد عشق
حوالتم بجزایات کوشت
دلا المع میر از لطف زبانت
جولانی عشق زوی هر بار
مرنج حافظ از دل بر توی
کناه باغ به باشد جوانان

آن پری جبهه که شیرینی عالم باو
جستم بکون لبخندان دل
لا افشا

خند و
که چه شیرین و بنام باو
ای سلیمان زمانست که خاتم باو
دلیم زدم سوگند هارا بار
حکیم با دل مجروح که مرهم باو
خال شیرین که بر آن عارض کلام
سر آن دانه که شدر زنگ باو
روی خوست کمال بنزد آن
لاجرم همه با هم عالم باو
با که این نکته توان گفت که آن
کشت عار و دم عیبی مرهم باو

حافظ از معصوم از کمالش
ز آنکه خجسته نباشد روح مکرر ما

اگر چه باده و روح بخش او کار
بیانک جنگ مخوری که غمناک
هرای چرخ کشت بخت کافه
بجعل نوش که ایام فتنه بکبار
در آسین مرغ به پالنه ها
که به جو خشم هراچی زمانه خویرا
ز رنگ باوه بنوید ز تپان
که موسم و رع روز کار بر خیرا
لجوی عشق خوش از روز کار
که صافی این سرمه حلقه درو آرا
به پر پشته بود بر تر خون نشان
که قطره اش سر سری نایج بر آرا

عراق فارس گریختی ز غم و غصه
پاکه یوت بخت بد و غم و غصه

و لا یفقا

اگر چه عرض منم بر بار باد
زبان خوشش ز لکین و دیان
برای خوشتر و بد و در کس
بخت بد و در کس کس
سبب میری جرح از بهر سبب
که کام بخشی او را بهانه بسبب
درین جن کس چاکر کس
جراح مصطفی کس از روی
بنیم جو خرم طاق خانقاه با
مر که مضطرب یون بای غم
جمال و خرد نو خرم ماست
که در غاب ز بجای برده
دوی در دال انول ازال
که در مراچی چینی شش
هزار قل منم و شش
کنونک مست خرم صلا ی

بیاری که جو جانم از دستم

بگریه سحری بنام منم شش

ای در صبا صبا می شست
بنگر که از کجا بکجا می شست

من

حسین طبری جو نو و نو
ز انجا با شیان رضای

در روی خود تو شمع خدای
کاینده خدای غامی و شست

صبح شام قافله از دعای
در صحت شمال صبا می و شست

نامهربان ز شوق می داد
قول غزل بساز و می و شست

سایه پاکه با توف خیم کس
با در صبر کن که دوی و شست

ای غایب نظر که شدی غافل
میگویمت و غامی و شست

هر دم می زست غم از بگوینا
کین بخت از برای غم و شست

ناشکر غمت کند ملک کس
جان غم ز خود می و شست

در راه عشق مرده و زب می
می بخت عیان و غامی و شست

جاده سرو و مجلس و کس

بشاید پاکه از غم می و شست

ای غایب نظر که شدی غافل
جانم بسوختی بجان و شست

تا در من کنن نکشم ز برای خود
با در صبر کن که دوی و شست

خرابیه است بنام سحر کی
 دست دعا بر دم در کردن است
 گریه می شد که سوی باره
 صد که در ساحری گفتم تا سحر است
 بارم نه از کرم سوی خود تا
 در پای و بدم که از دیده پا
 می گریه مرا دم از بر سحر کبار
 تخم عجب است که در دل بکار
 خاتم عجب از غم بجزان خلاص
 دست پذیر غمزه ختم گذار
 خواهم که پیش بر من ای مهر
 بیمار باز پرس که در انتظار
 حافظه شکر که ترندی نه فرست
 فی الجمله لیکنی فیه می گذار است

ای شاهد قدسی که گشته بخت
 وی مرغ بهشتی که در پای است
 رفتی ز گمان و زغم آه
 ناجای که شد منزل اولی که غار
 دور است سر از بین باویدار
 تا غول پیا بان تو سپیدار
 هر ناله فریاد که در دم شست
 پند است نکار که بلند است
 تبری که زدی بزم از غم خطار
 نایاب از دیده کند رای نوا

خواب

خوابم بشد از چشم دیدن فکر جگر
 کاغوش که شد منزل آسایش
 درد و غمش بی بری ترسم که نباشد
 اندیشه از غمش بر وای نوا
 راه دل عشاق نه آن چشم خمار
 جداست ازین شیده که در است
 ای قصه دل از روز که فکر کردی
 یارب مکن آفت آیام خرا
 تا در ره پیری بجز این روی
 باری بخلط سرف شد آیام
 حافظه غلامی که از خواب بیدار
 صلی کن باز اگر خوابم ز غایت

آن شبی قدری که گویند سحر
 بار سبیل تاخیر و اولک است
 تا یکسوی تو دست تا سحران کم
 هر دی در جاذبه زلف تو بار است
 گشته جاده ز بخدان تویم که در طاف
 صد هزارش کردن جان ز طوفان
 مشرب و سحر که آینه دار روی
 تاج خورشید بلند شاکر نوا
 تاب خورشید زلف تو بکامیاب
 در سبوی آن عرق بهب برده
 من بخوابم که در ترک حل جام
 زاهدان معذور و واریم که ایم

اندر آن که گریه بر لبش بود زین
 با سیمان کی بر لبش که بود زین
 آب چو زنی ز رخسار پلاکت
 زان گلگون من نیاید و به عیالی
 آینه ناو که بر دلم از کوشش جانی زین
 قوت جان جانشین دهنده زین
 آن پیکان که بر سر زین بود
 آورد جز جان رضا شکیار
 خوش میداد نشان کمال جمال
 خوش میکند حکایت غمناک
 دل دوش نموده خلت می برد
 زان نقد کم جبار که در مفا
 شکر خدا که از مدد خجسته سازگار
 بر لب زین است همکار بود
 سیر بر دو فرار راه اعتبار
 در کوشش خجسته زین
 که با دهنش هر دو جهان را به زین
 مایه است تا باره سر نیاز
 مایه است تا باره سر نیاز
 کجای جواهری بمن آرای زین
 زان خاک پاک خجسته که شد نیاز
 دشمن خجسته که از مژده زین
 منت خدای را که نیم مسافر
 منت خدای را که نیم مسافر

المن

والایضا

الملت نقد که در مکرده باز است
 زان روم را بر دلو روی
 خنما به و خوش خجسته زین
 آن می که در لاج خجسته نیاز
 اندوی ممتنی غرور است نیکو
 از مایه بیار کی غر نیاز
 رازی که بر می خلق کفینه کیم
 با دوست توان گفت کز دین
 شرح شکن زلف ختم اندر زین
 کوه نموان کرد که این قصه
 میل دل بخون خم طرا لیلی
 رخساره نموده کف پای ایاز
 برو خنجام چشم جویبار زین
 تابدیده طاهر رخ زیبای
 در کعبه کوی نموده که در این
 از قبله بروی تو در عین نماز
 ای مجلس بان سوز دل حال
 از منجیب بر سر کعبه زین
 مر جیای یک مشتاقان بدو
 تا که جان از سر زین
 والد شید است الم جویبار زین
 طوطی طبع زین شکو با و

سر زنی بر کبر و نامحرم رود
 هر که چون من و زانل که چو
 من نکفتم شمع از شرح شوق
 من بخواهم نمودن بجز این ابر
 زلف او و خالش زانده ال
 بر امید وانه افتادم اندر ام
 میل من سویصال افسوس
 کردم و گفتم در دید همچون
 خاک رسیگان ز کشتن از اقامت
 جافا اندر روی سوز و دل درمان
 زانکه و مانده دارد در دوران
 صبا اگر گذری افتد کنش
 بیارنده از کسوی معشوق
 بجان او که بکشد جان بر
 اگر سبوی من آری بام از چو
 منی که و تمنای صبا و جرات
 کجا بچشم منم خیال منظر
 اگر چنانچه دل چهره شاد
 چه عذر باشد که می او تو ام
 باین دو دیده سپا و غبار
 دل مشغولم به چو پند زان
 زحمت نمیدانای چون
 زحمت نمیدانای چون

اگر

اگر چه دست بچتری نمی مارا
 بیایلی نرو شیم موی از شست
 چه باشد از شود از بندم دل ازاد
 جو هست جافا مسکینم جاکره
 روزی که بپوشد عید آمد و لای
 در زمانه بچشم آمد و جوی با جفا
 نوبت زده و نشان کراک
 وقت شادی طرب گشت زدن
 که علامت کند از که جفا باده
 این به عیبت بدین بخوری ان
 باده خوری که در و بهج ریانه
 انرا زده و شوی که در و روی
 مانده مردان را بایم جرفان
 نفاق
 فرض ابرو نکند ایم بکس
 آنچه گویند و انبیا بکس
 چه شود که من نوجبه قدح
 باده از خون زان
 این به عیبت کزین عیبت خواهد
 در وجود نیز شد مردم بایست
 مسافرا آمدن عید مبارک با
 وان مواعد که گری نرو و نباد

در شکستم که درین درون ^{فراق}
 بر سران بنده کی و خیر ^{ای}
 شادی قلبسبان در ^{میدم}
 شکر این که ازین باختران ^{جای}
 چشم بدور کران تو ^{مادر}

جاف طراز دست صبر جان کنی

در نه طوفان جوادیت میر خدایت

برو بکار خودی او طایف ^{فراق}
 میان او که خدا آفریده ^{است}
 که ای کوی تو ازین خلد ^{است}
 اگر پیش منم خرابی و ولی ^{است}
 بکام نازم ساند از ^{است}
 و لا مثال بیداد جو ریاکار ^{است}

برو فساد خوان چون ^{قط}
 کزین فساد ایون ^{است}

روزگار است که سودای ^{است}
 بدین لعل ترا ویده جان ^{است}
 بار عاقلش که زین ^{است}
 بارین که مقصود ^{است}
 از که در باکری ^{است}
 دولت تو خدا یا ^{است}
 تا در عشق تو ^{است}
 رسم عاشقش ^{است}
 واقط ^{است}

جاف طراز چشم ^{است}
 که بر چشمش ^{است}

منم که گوشه بخت خاهاه
دعای پرخان و در صحرای
کرم تو نه چنگ و صبح
نوا ای من بجز کاه عذر خواه
ز باد شاد که دارم بکدام
کری خاک و در دست باد شاد
کلاه و دست خسته بکشم آید
که خاک کوی نواز غریبان
غرض ز مسجد بنام وصال
بز این خیال ندارم خدا را
ازان زمان که بپوشان
فرز مسند خود سید یکاه
مگر ز شیخ اجل خیمه بر کشم و
رمیدان از در دست کشم
هر که ای تو بودی سلطان
که ذیل چو درو جهای تو خدای

که اگر چه بنده اختیار خاها
تو بر طر نوا و باش که کلاه

لعل سیراب چون زلف زینت
و ز پی دیوان او او را
شوم از ان چشم سیه رخسار
هر که دل بردن او و در
سایبان خست بدوانه بر کان
شاه را دست که نگر که دلا

بند

بند طالع جویم که در قضا
عشق آن اولی شکول خراب
طلبه خود کل رج و پیرانش
فیض یک شمع زبوی چرخ عطار
باغبان بچشم ز در خوشحال
کاس گلزار نواز انسک چو کلاه
نرسب قد کلاه از لب بارم
نرسب که طبع دل حکیم عمار

که در طو ر غزل نکتہ کجا خطا
بار شیرین سخن نادره کفار

هر آن خسته نظر کنی سجاد
کنج مبداه خاند عازت بر
برطل نیم شبی کشف کرد ساکد
رموز عشق که در عالم شهاب
بیا و موفت از دامن تو که در
ز فیض روح قدس نکتہ سجاد
مجز طالع مولود من بخیر
که این معامله با کوکب دلا

بزار شکر که حافظی ز مبداه و ش

کنج زاویه اعلی عبادت فرست
شکفته شد گل چراو کشت لیل
صلای پیر خوشی عاشقان

اساس بود که در حکم چو سنگ بود
 بین که جام زجاجی چو سنگ بود
 بیاریده که در بارگاه استنفا
 چه باستان چه سلطان چه
 ازین رباط و در چون خور
 رواق علق معینت چه پیر
 مقام امن سیر نشود به رجا
 بلای حکم بلا بسته اندر دوا
 بست نیست مریان غیر خوش
 که نیستی است سر انجام بر کمال
 شکوه صف اسب باو مطلق
 بیاد نیست و زو خوا چه بیج ملک
 بهالی پر و وزره که نیر نیا
 بهو گرفت نه عاقل ولی بیجا که
 زبان کلک نه حافظ چه شکران کو
 گرفته سخت می بر و نیست

خوشتر زیار و محبت باغ بهار
 سانی کجاست که بر افکار
 هر وقت خوش که دست و پیر شام
 کس را و قوف نیست که انجام
 چون در بسته بهیست بهیست
 عجز از خویشش باشم غم روزگار
 سر و خطای نیده که ز اعتبار
 معنی عجز زمت بر روزگار

معنی

معنی آب نیک در روی زمین
 جز طرف جو بارانی چو سنگ بود
 مستورست هر دو جوانیکه
 مایل بوشو که بهیست اختیار
 راز و روان پرده چه دانند ملک
 ای مدتی نزل تو با پرده دار
 زار به نثر کوثر حافظ بهاله خوا
 نام و ریا نه خواسته بود کار

عارفانه بر تویی راز نهالی دوا
 که هر کس اندین لعل تالی دوا
 شرح جو غم کل مرغ سحر دوا
 نه را که بود نه خواند معانی دوا
 ای که از دفتر عقل است عین دوا
 ترسم این نکته بهیست نهانی دوا
 آن شد اکنون که زافسون نام افشا
 محبت نیز درین راز نهانی دوا
 عرفه کردم دو جهان بزل کار
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دوا
 می پاور که ساز و بکل باغ چار
 هر که غارت کردی با و خزان دوا
 سنگ و گل را که از زمین نظر ملک
 هر که قدر نفس با و یگانی دوا
 و لیس این نام معنی و نیت
 در نه از جانب مایل که گانه دوا

چاه طالع کوه غلوم که از طبع نیکو

انزیر بیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افشای دوان دروغ و نفاق	در ره کندی کس که واقعی زیلا
روی تو که آینه الطوفان است	چو آینه درین روی بیابا
زاده دهم تو به زری تو زری	بخت تو خدا شرم زری تو زیلا
از بهر خدای مبادی که مارا	شب نیست که صد عریه بیاو
نر کس طلب بشود چشم تو زری	میکنی بخت از هر در و دریا
یتما در زبان بسبب تو که حمل است	جانا مگر این فاعده در بر شما
باری که روی تو ایستاد	در بزم حرفان انری تو صفا
وی می شود چشم صفا و عریه ای	کف غلطی تو ابد درین عهد وفا
چون چشم تو دل می برد از کوه	و بنال تو بود که از جانب ما
گفتی بجزو شد کس چشم تو را	دانند بر کمال که سزاوار شما
که بر خال هر شد مانند جبهه تو	در بزم سری نیست که سری تو را

عاشق

عاشق چه کند که کشد بر ملک

با هیچ دلاور سپهر نفس نیست

در صحنه زاهد و خلوت

ای چک فزیده بچون دل جفا

فکران مکر از غیرت فغان و دعا

کل در بروی در کف منو بیکام	سپه طالع جهانم بخین روز عالم
کو شمع مبارک و درین بزم که	بنا روی تو ای سرو کمال اندام
در مجلس اعظم میانه که جانرا	هر لحظه از کسوی تو خوشی شام
کو شمع مبارک می ناله تنگ است	چشم هم در لعل می کردش حلا
از جانش می ناله مگویند تو شکر	زیرا که مرا در لبه سر تو کام
تا که غم تو دل و بزم منیم	پوسته مرا کن خرابات مقام
از شک جگر برسی مرا نام رنگ	وز نام جگر برسی که مرا نام
مخواره کشند ز بیم نظر باز	و انگش جو ما نیست درین شهر کلام
با چشم جیب مگو سید کاو تر	پوسته جو ما و طلب شام

جافطه شمشیر بی بی

کتابم کل با حسن عیدم است	خست
سبب نام زانم از دم جانم	آتش بود درین خانه که کاشان
نغمه از اسطودوری دلبر کد	جانم از آتش مهر رخ جانان
هر که ز خبر سر زلف بری روی	دل بود ازده آتش برین باده
آشنایه مغربست که میسوز	چون من از تویش فرم دل بکار
خرقه زهر آب خوابت برد	خانه افسوس آتش فغان
چون ببالد از نو به که مردم	سجده بکرم بی بی بخانه
ماجرایم کن با تا که مرا مردم	خرقه از سر بداده بشکر

نکرانسان بکجافطه بی بی

که گفتیم شب شمع با فغان

ای نیم سحر که بار کجا است	مزل آن عاشق کنش مبارک
شب نداشت ره و او ای همین دور	آتش تلور کجا موعده بود

برک

هر که مد جهان نقش خال او	در خوابت مگوید که شیار کجا
دارم از صومعه محبت شمع طلع	بار ز سراجی خانه خار کجا
آن که سینه بل بنار نکاشد	نگهها هست فی خرم اسرار کجا
هر سروی مر با نوزادان کار	ما کجا هم علامت کر کجا
عقل بود از شدن سلسله میکش	دل که گوشه گرفت ابروی لار کجا
عاشق خسته زور غم بفران	چرخ برسی تو که آن عاشق عیار کجا
باد مطرب می جهله میسازد	عیش بی بار مهیا نشود بکار کجا

جافطه از یاد خزان درین درخت

فکر معقول بغیر ما کل بچار کجا

آن ترک بری جوده که دول	آیا جفا وید که از راه خطار
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان	که واقف مانیت که از دید جهان
بر شمع زلفت از نظر آن چشم جهان	آن دو که از سوز جگر بر جان
دور از رخ او دم بدم از چشم	سیلاب می شکستند بطونان

از پای خنایم جوایم غم جان
در دور و یافتم چه درد داشت
دل گفت و حالش در عیان
غمیست که غم مردم را دعا
اجرام چه بنیم جوان که نهی
در سببی که جوانمروه بخار
وی گفت طبعش بر حیرت جوید
بهمان که در نور فانیان

ای دوست بهر سبب غم فانی
زان مینماید که اندر فانیان

بیاکه غم غم سخت نیست بیدار
بیار باد که نیاید عمر بیدار
غلام هست آنم که ز بر جگر کج
ز هر جگر غم غم چه درد داشت
جگر میت که بگذازد و غم
سروش عالم غم غم چه درد داشت
نزار که در غم غم غم غم
نزار که در غم غم غم غم
که ای بلند نظر شاه باز صدر
شبنم نو نایم که غم غم داشت
نصیحتی گفت باو که در غم غم
که این حدیث ز هر غم غم داشت
موجودی انداز جهان است
که این جزوه غم غم غم غم داشت

برو علامت روی گشایان کن زان
که غم غم غم غم غم غم غم غم
غم جهان خور و پذیرد ز یاد
که این لطیف غم غم غم غم غم
فریبش بود حسن از جهان بر
که هر که کرد بوی اختلاط باشد
رضا چه بقضا و چین که کشتا
که برین غم غم غم غم غم غم
نشان عمده فانیست در غم
بنال میل عاشق که جای خواب

جسدی بری ای سست نظم به
قبول غم غم غم غم غم غم غم

باز غم غم غم غم غم غم غم غم
شفت و سایه پرور ما از کفر است
ای نازنین سپهر نو چه در غم
کشت خون ما جلال تر از غم غم
چون غم غم غم غم غم غم غم غم
نخعیس که غم غم غم غم غم غم
ما از انسان بر غم غم غم غم
دولت و دین سر و کشتا
در راه ما شکسته دل غم غم
باز از خود فروشی زبان راه کرا
دی وعده داد و غم غم غم غم
امروز تا جگر کوبد باز غم غم غم غم

بک قصه نیست غم و غم
از کسبی که می شنویم نامزد است
ما آب روی قوفی غمی
با پا دوشه بوی که رویی غم
شیراز آب رگنی آن با خوش
عیش مکن که خال رخ نیست
وقت آب خمر که طعمی او
بر آب ماک نیست اسیر است

جافطه که جوفه نهان

کشی موده و پذیر ترا نشسته

بنال طبل اگر بامنت سری است
که عاده عاشق زاریم کارزار است
دران زمین که نسبی و فزونی
جی جای دم ندان ناهمائی است
بیار باده که رگس کشیم جاده زد
که دست جام غروبیم نام شیار است
خیال زلف تو بچشم نه کار عا
که ز بر سلسله فتن طوق عیار است
لطیفه است نهاده که عشق از خیز
که نام او ز لب لعل خط زکار است
جمال شخص نیست زلف عارف خال
نزار نکته رین کار باره لار است
نه بسته اندوری خوبه عالی حاجی
که نو به وقت کمال از عاشقی کز کار است

در کمال

برستان تو شکل تو را
عروج هر فلک سروری است
روند کال طرقت به نیم خور
فجای اطلال آن کس که ز غبار است
سورکش و صفتش خوب است دید
زهی طرقت بی که به زیارت است

و شتر ناله میاز از خم کن

که رسته کار جی و بدو کم از

بدام زلف تو دل مبتلای خوش است
بکش بغره که اینش مزای خوش است
کرت ز دست بر آید مراد طرا
بدست آن که خبری برای خوش است
بیانست ای بت شیرین من که
شبان نبرد مراد بجای خوش است
جور از حاجت خود بانو که می
مکن که آن کال ناز که برای خوش است
بمشک جبین جگر لب حسن
که نافرمانش ز بندهای خوش است
مرد تاجانه ارباب مروت
که کینه عافیت اندر سرای خوش است

بخت جافطه و زلفش جانباری

هنوز بر سر مرده و فای خوش است

بگوی مبدعه هر سالگی که رود ^{نشست}
 دری و کردن اندیشه بدو ^{نشست}
 بر آستانه میخانه هر که باشد ^{نشست}
 ز فیض جامی املر خانه بدو ^{نشست}
 ز خانه افسر زنی جواند کس ^{نشست}
 که سوزازی عالم و زین کله ^{نشست}
 و رای طاعت و دیالکی ز عاقل ^{نشست}
 که شمع مذہب طاعاقل کند ^{نشست}
 بر آنکه راز و دوا عالم ز خطا ^{نشست}
 رموز جامی از نقش خاک ^{نشست}
 و لم ز کس ساقی بیان امان ^{نشست}
 چرا که شیده آن ترک دل سقا ^{نشست}
 ز دوست که طالع سحر گمان ^{نشست}
 جهان کسبک ناوید و بد ^{نشست}
 خوش آن نظر که بی جام روی ^{نشست}
 هلال بکشد به چاره ^{نشست}
 بلند مرتبه نشانی که روی ^{نشست}
 نمونه زخمی ماه جلیه و ^{نشست}
 چو بیت مسافر نهان که مرند ^{نشست}
 فطرتا قباد که ^{نشست}
 چه جای شمشیر بلبله ^{نشست}
 بجویند بجز شکر که نیست ^{نشست}
 آنجا که جان بسیار ^{نشست}
 آنم که دل نشینی خوش ^{نشست}
 در کار خیر حاجت ^{نشست}
 دست

عاقل
 بکا
 کال

نصرت شمر طریقه زندی که این ^{نشست}
 چون راه کج بر سر ^{نشست}
 مارا منع عقل فرسان می ^{نشست}
 کین عقل در دلاست ^{نشست}
 رویش بختم عقل توان ^{نشست}
 هر دینده جای ^{نشست}
 از شرم خود پرس که مارا ^{نشست}
 جانان و طالع فکر ^{نشست}
 بگرفت و بدید که حافظ ^{نشست}
 جبران آن و ملک از ^{نشست}
 بلیلی بر کلی خوشتر ^{نشست}
 کاندان بر کوفه ^{نشست}
 کفش و عین وصل این ^{نشست}
 کف عارا جلوه ^{نشست}
 بارگزشتیت با ما ^{نشست}
 با و شای کامران ^{نشست}
 خبر تا بکلک آن ^{نشست}
 کین نقش در ^{نشست}
 درمی کبر و نیاز ^{نشست}
 خرم آن که نیاز ^{نشست}
 عارفه کو سیر کرد ^{نشست}
 بست شد چون ^{نشست}
 کر مرید راه عشق ^{نشست}
 فکر نهانی ^{نشست}
 شیخ صفای خرقه ^{نشست}
 رخسار

مکتوب

وقت آن شیرین فلک در خوشی که در لطف است
ز کربس ملک و حلقه زانرا

چشم جاف از زیر نام فخران جورا

شبهه جانی بخیر نکتها الا اعداد

بی مهر خست روز مرا که در غم است و کجور نماید

مهرت خیال نور چشم من که بهماست این کوشه که مقور نماید

و شکام و دل نور من که در غم است و دور ز رخ چشم مرا نور نماید

و صلیق اجل از سرم دور را از غمت همه بگویند دور نماید

نزد یک شدن دم که فرستد دور را ز رخ چشم مرا نور نماید

من بعد چه سود از قدری که بگذرد که رخ جان منی و زین رخ نماید

مهر است مرا جاده هجران تو چون هجران کرد که مقور نماید

در هجران که خشم مرا آب نباشد که خون جگر بر که مقور نماید

جاف از غم که به نیر خسته کند
خاتم زده را دایه سوز نماید

نام

والله اعلم

تا سر زلف تو در دست من است
دلی سوزانده از غمت و غم است

خبر چادوی تو در چین و آوا
لیکن این کاین که به نیر خسته نماید

در غم زلف تو آن خال زلف
نقطه آن که در آن حلقه جگر نماید

دل من در بوس روی تو ای
خاک را میست که در پای تو نماید

زلف من که تو ای در غمت و غم
همه طایفه که در بای تو نماید

همچو که داین خال تو ای
از سر کوی تو زانو که غمت نماید

سایه سرو تو بر عالم ای
عکس رو جنت که بر غم نماید

جاف غمی که شده را باغی تو

انجام است که در عهد تو نماید

جزا است نان توام در جهان
سری مرا این در عالم نماید

عده جو شمع که من سپهر را
که شمع من بخار ناله و آبی نماید

جزا کوی خرابات روی تو
جز این رسم جهان به رسم نماید

ز عالم که ز فغانشم بزمی
 بگو بوز که برین بهر کای
 غلام که خوشان آن بری را
 که از شراب غرورش کای
 عیان کشیده روی او را
 که بخت بر سر پای کرد او را
 چنین که از راه روی او
 به از حمایت زلف مرئی
 مباحش در بخت از هر چه
 که در شرف و غیر ازین کنای

خرید و حافظ بر زلف او

که کار بای چنین چه بر پای

جلطف بود که ناکاه رخ نفیست
 حقوق خدمت مایع غرض کرد بر
 بوی که خامه رقم کرده سلام مرا
 که کار خانه دور از مایه
 نکویم ازین بیدل سبک روی
 که در حساب خرد سبک بود
 مراد لب و کردان شک این مین
 که داشت دولت سر بر سر
 و لم نمیدورست ترش میدار
 بگر که خدا داشت
 بیا که با سر زلف و از خوابم کرد
 که سرم بر و بر درازم

رجال

ز حال با و است اگر بگویم
 که لاله بر و در خاک کنگار
 صبار لطف تو با هر کجای
 و قیاس کی ده غار و در
 نواز حال دل خستگان
 که ای و بند شراب خمر ز جام
 همیشه وقت نای می باشد
 که حال عاشق و خسته زده
 روان نشسته مار کوه را
 چه میدهند لال خمر ز جام

کین کین تو خوش تر می روی

مکن که کرد بر آید در شهر

سخن شناسی و در خطا
 چه بشنوی سخن ابله که خطا
 سرم به تیغی و تیغی آید
 بنابر که اندازین قهر که در
 در اندرون من خستگانی
 که من تو شوم او در فغان
 و لم نهاده برون شد گای
 بنال با که ازین برده با
 کجاست روز عبادت و عباد
 مخوفه ام خیالی که می برم
 خمار صد شادام شرابان

انشای راز و نهان چو کشت
 شکوه که سوز و شوق زبان
 چون لعل که نهاده کلاه طرب
 هر دوغ دل که باه و هوای
 میخاست گل که دم زنده از کجای
 از خیزش صافش اندر بان
 زین آتش نافه که در سینه است
 خورشید شعله ایست که در میان
 آسوده بر کنار چو کار می شد
 دوران چو نقطه عاقبت می ماند
 از روز عشق صاغری خرم می شود
 کاش ز عکس عارض ساقی در آن
 خواهیم شدن بکوی فلان آستان
 زین قنبر که امن آخر زمان
 می خور که هر که کار جهان برید
 از غم سبک برادر طبل گران
 بر بر که کل بخت شقایب پوشیده
 کانکس که بخت شدی چون افغان
 ز صفت نگر که نشو چو بر عالم افکند
 زاهد بجام می نواز غم گران

جایگاه لطف زلف تو بیکد

جاسه حکیمه که نوانه بزنگ

خدا چو صورت بوی گلشنی تو
 کشت و کار من اندر کرمهای تو

مراد

مراد مرغ چمن راز دل را بود
 ز عده تا نصب کس نهایی تو
 چونان دور و دل بسکن من که ممکن
 جو خمد با سر زلف که کشای
 ز کار و دل غنچه صد که کشود
 نیم صبح چو دل و پری بوی تو
 مرا به بند تو دوران چرخ زلفی
 ولی چه سود که سر رسد دور
 تو خور حیات که بوی دهان
 خطا نگر که دل بعد و وفای تو
 هم از نیم نور و زنی کشای تو
 جو خمد هر که دل غم بوی تو
 مراد مرغ چمن راز دل را بود
 سحر که مانده دل بر دور زوی تو

ز دست جو تو که غم ز شهر خاست

بجند گفت که حافظ بره کجاست

خلوت گزیده را به شاه چای
 چون کوی دوست هست به چای
 جانا بجای که ترا هست ای
 کافور می بر سر که مارا به چای
 ارباب حاجتیم زبان سوال
 در حضرت کرم تقاضا به چای
 ای پادشاه حسن خدا را بنویس
 آخر سوال کن که کد را به چای

ز خشم سوخ او کی جان توان
که ایم با کمال اندر کین است
شو حافظ ز کید زلفش این
که دل بره کنون در بند کین است

خیال بروی نور در چرخ
شیر موی تو چون جان آید
برغم مدعیانی که من عشق کنند
جمال چهره تو محبت موهب است
ببین که سبب زخندان تو
هزار بوی معری فداوه در
اگر زلف دراز تو دست ما
کنا و بخت بریشان در کینه است
بچایب و خلوت سری ما کو
فلان ز کور نشینان خاک در کینه است
بصورت از نظر ما اگر چه
همیش در نظر خاطر مرده است

اگر سبای حافظ و زلف کین است
که سالهاست که مشتاق موی
چون هوا

بر من خوش می کاند و سواد
بر کس خوش میزای من با این است
عاشق تو در جوهر می صافی کجا
که خرامان شو که پیش تو بالا این است

خوش

خوش خرامان بروی تو
دارم اندر خیال که در با این است
گفت لعل من ز لعل در کین تو
کلاه پیش در ده که پیش تو این است
اگه بودی کی میری پیش این تو
خوش فضا مکنی پیش تو این است
اگه میری زنت با چهارم از تو
کو نکاهی کن که پیش تو این است

که جای حافظ اندر خلوت وصل است

ای بهای تو خوش ای پیش این
در دیر مغان آمد یارم می دور
در غل سمنه او شکل در پیش
وز قد بلند او بالای من و تو
آخر کج کویم هست از تو جوهر
از بهر چه کویم نیست با تو نظر
جول شمع وجود من شب تو
چون خست جوهر و اندر تو دریا
که فالیه خوشبوند و کوی
درو سمد کان کن شد در موی
شمس دل مشتاقان شمع تو
انفال از نظر بازان بر تو
بانای که باز آید مرشد و جفا
هر چند که نابد باز مری که بر تو

تا تو خطیبی و مایه مستی
تو که در کسب و خرد و شایسته

دل سر پرده مخفی است
من که سر پرده زورم
من که با ششم در آن حرم که
من که دل گرفتار شدم چه
بی خیالتش مباد و منظر چشم
هر کلی نو که شد حسن آرای
دور و محزون که شد دوست
ملکت عاشقی که گنج طرب
کر من آلوده و انهم جیب

فخر ظاهری که حافظ را
سینه کعبه رنج است

دارم امید عطفی از خجالت
و انهم که بگذرد ز سر حزن که او
کرم خیانتی امیدم معذور است
که چه پری و شش است و بکس

سرا

سرا چو کوی بر سر کوی خنجر
بی کف کوی زلف نو در آنجا
جندان که سیم که بر سر که
چو است آن دها که ندیدم
عزیز تا زلف نو بوی شدیم
دارم غیب که نقش خیال تو چون

حافظ بدست حال بر شانه می

بر بوی زلف و دست بر شانه
و بدی که بار جز سر جو رسد
بار بیکش از جوی چون
بر ما سیم ز بخت خود آمد کرد
با این همه بد که بخواری کشید
ساقی بار باوه با مدعی بوی

بشکست عهد از غم ما به غم
افکند کشت عزت صید حرم
چنانکه رسم جو طریق سم
هر جا که رفت کسش خرم
انکار و ماکن که چنین جام نمدا

بر روی که به کرم و دشت
حرم انداز

حافظ بود و کوی سواد که مدعی

همچون هنر بدید خبر نهم ندانست

دل و نیم شد لبر بلاست
گفت بیا منیش که تو سلاست

که شندی که درین بزم دخی
که در آخر صحبت بند است

شمع اگر از آن رخ خدایان
بیش عشاق تو شهرها بود

در جین و بهاری رنگارنگ
بهوادری آن عمارت است

من یکدستی از خلوت سالک
نماشای تو آشوب است

بیش بالای تو پاییز کرب از
سروش که باز قد است

حافظ این خردمند از عریان

آتش این بزم سالوس که است

رو خدایان خلوت و
مایه عیشی خدمت است

کلیه عزت که طبعها محال است
فتح با بش نظر هم است

الک

آنکه زرد میشود و از پر توالت

کچ قارون که نو و میر و کمر

چهره بخت که دل می برد از

خسروان قبله حاجا دی

دولتی را که نباشد علم از

ای تو اگر نویش این

از کائنات با کائنات

اگر پیش نه بدیاج نگر

هر که او آب حیات ابدی

چهره آصف عدم که در

حافظ اینجا باد بانی سلطان

هم از بختی خفرت در

روشن از پر تو و بطلی

کعبه است که در حرم

نواغده باشی که هم از

مظهرش آمد طالع

منشاش بختی خفرت

به طالع میشود است

سیم زرد کند است

از آن با بدو هست

کبریا است که خفرت

منشاش خاک در خلوت

صورت خوابی میرد

نمک

منشاش خاک در بر

آب چشمم که بر پشت خاک نشسته
 ز بهر خدمت ازین خاک دوری
 تاظر روی تو صاحب نظر اند
 سر کسوی تو در هیچ سری گریخته
 اشک غماز من از سرخ ابرو
 خجل از کرده خود برده دوری
 ناز کار اسوخش حرام
 که بهر کام درین ره خطری
 تا دم از شام زلف تو چای
 با صبا گفت شنیدم سحر
 من ازین طلوع شوریده
 بهره مند از سر کوی دوری
 شیر در باد به عشق تو رو باد
 آه ازین راه که در دوی خطری
 مصلحت من که از باده فزون
 ورنه در مجلس زندان خبری
 نه منی دلشده از دور تو
 کز غم عشق تو پر خون عکری
 از وجود این قدم نام سان
 ورنه از ضعف در اینجا نری
 از خیال بشیرین تو ای جهان
 غرق آب عرق کنون شکری
 تا به امن نشیند ز غبار کوی
 سیل اشک از نظر سیکدری
 مگر کین بمن خسته نبودی
 بر میان دل جانم کمری
 بجان

بحر این نکته که جانم از تو مست
 در سر پای و جویوت شری
 روی تو کسین بد هزار نیست
 در غنچه و هنوز صد نیست
 هر چند دورم از تو که دور
 از تو کسین بد هزار نیست
 که آدم بکوی تو جفا ان
 غم دار
 عاشق کشته که یار یکا
 نظر کرد
 در عشق خانقاه خرابات
 در جاک است پر تو روی
 آنجا که کار صومعه را جلوه
 مدهند
 فربا و حافظ این همه از بهره
 هم قصه غریب بر عجب
 روان منظر چشم من آینه
 کرم نماد و ناز که خانه خانی
 بزلف خال خط از عاشقان
 لطیفه های عجب زیر دامن
 دولت بصل کمالی ملل هر جو
 که دشمن همه کلبا نک عاشقان

غلج محفوظی مایه جلال است
 که آن مخرج با تو سر ز خواند
 ججای من که بنور مهرش دیده
 ازین جیل که در بنانه نهاده است
 بن مفرم از دولت ملایه
 ولی خلاصه جان خاک آسوده است
 من آن نیم که هم نقد دل بهر
 در خانه مهر تو نشانی است
 نوخیز لبی ای شمس و زهره
 که تو بینی چو فلک رام تازان
 سر و حلقه اکنون فلک بر سر
 که شود حافظ شیرین سخن تازان
 ز کرب و محنت چشم نشسته و جو
 بین که در طلب حال مردمان
 بیاد لغات چشم من میبوی
 ز جام جم جمی اعلی که بخورم جو
 ز مشرق سرکوی آفتاب
 اگر طلوع کند طالع بهما جو
 جکایت لب شیرین کلام زبانه
 شمع طره لبی منام مخمور
 دلم کج که قدت بخورم و جو
 سخن بگوید کلام لطیف و جو
 زود ربا ده کلک و لب بجان
 که رخ خاتم از جو رود کرده
 از آن

از آن زمان که ز چشمم زخم
 کن ر دیده من بخورم و جو
 چگونه مشاود شود از روی من
 با خنجر که از اختیار بهر
 زنجیری طلب بار من جان
 جو منی که طلبکار کنی قمار
 بارم جهره من بول که بران
 منیر شده از بند کز آن
 چون می کشی ای منم و جو
 سخت میبوی دل از دود که آن
 نفس خوارم خیال لب جو
 با هزاران کلاه ملک سلیمان
 فی شده ای که جزو جبار کار
 من می دیدم از کالبد جان
 کفتم اکنون که بگویم سخن تو
 کان شکر لب خوش روی جو
 لایب بسیار دوم که در تو
 زانکه کار از نظر حبت سلطه
 بادشاهان بهی لطف تو جاقط را
 جکند سوخته از غایت حرمان
 زلف نشسته خورده خندان
 برهن جاک غزل خان مرا جو
 از آن

کز پیش خنده جوی آب
 نه شست بشوین من اهریمن
 سر ز کوشن آورد باو
 کشت کای عاشق و برین جوا
 عارفی را که چنین باو
 کافری قشت بود کز باو
 بروای زاهد مرد کشتان
 که دزد جز این کج بود
 آنچه او بخت بر جان ما بخت
 اگر از خرد است کز باو
 خنده جام می زلف کرد کبر کار

ای بسا تو به که چون تو به جاح
 زان باره نتوانم شکر
 بی فرد بودنت هر خدای
 یارب مبارکس با خودم
 رندان شست لب الی نمید
 کو بی ولی سس سال
 هر چند بروی الم روی از
 جو از حبیب خیر کردی
 ای آفتاب جان می سوزد اندر
 یک ساعتم کج جان در
 و زلف جوان کندش جی ل
 سیر با بریده بی جرم
 خست
 جستن

جشت مغز و مار خون جوش
 جاندار و انباشد خون ز جاش
 اندر لب سیاهم کم کز زلف
 از گوشه برون ای ای گویا
 اندر طرف که زخم خورم خور
 فریاد زین بیابان کین راه
 این راه را نهایت صورت
 کشت صد هزار منزل پیش راه

خشت رسد فریاد از خود و بیان
 خشت رسد فریاد از خود و بیان
 زاده ظاهر است انعام آگاه
 در جفا هر چه که بد جای
 و طریقت هر چه پیش سالک
 بر صراط مستقیم ای دل کی گاه
 نامه بازی رخ نماید میدی
 عرصه شطرنج شاه با تراز
 جیست این صفت بلند ساو
 زین معانی و انا و جبال
 این چه استغنا سار ازین چه
 کین هم زخم زمان می خال
 هر که خواهد که بیاورد هر چه خواهد
 کبر و ناز حاجت و ربان و رن
 صاحب دیوان ما کو بی غمی اند
 کاندربین طو انشان جسته

هر چه هست از این عالم است و در این عالم است
 بروی این عالم است و در این عالم است
 بنده و بر خور با کم که لطفش در عالم
 جانها را بر چندر بند و عاقلی
 عاشقی در دلی که نشاندند مال عالم
 ساقی پاکیار زینج برده بیک
 آن شیخ سرگشته در جزیره
 آن عشوه داور عشقی که نفوی ز سر
 زمار ازین عبارت خبر بگفت
 در سر و قد که بر سر خور جلوه می دهد
 به عشقش که خاطر ما خسته کرده بود
 زین قصه بلند که افلاک بر جدا
 جانها را این دعا که که نفوی

ساقی

ساقی پاکیار که عاقل میام
 وقت سبز ز وقت چو افشام
 در تاب تو چند توان سو
 منم کن اینی که اندام زنجیر
 بر روی الکه جرمه جامه بار
 دل را که مرده بود جهانی بجا
 ناپدید گردید است سلامت
 نقدی که بود مرا صرفیاده
 و دیگر که نصیحت جانها که روینا
 کم نشسته که باده بهر شام
 شنبه ام سخی خوشی که کینان
 حدیث بود اقبال که کوفت
 نشان بار سوز که از که برسم

در این عالم است
 و در این عالم است
 و در این عالم است

و در این عالم است
 و در این عالم است
 و در این عالم است

فدا گدازان در نامهربانان
 غم گریه بی پال خورده و گریه
 که بباد و من کر چه خورده
 بهیستی که بهر تهر زار و
 من مقام رضا بیدار نشسته
 من ز جمل جرادم که بندگی
 بیا و باد و خور زار که بر میگردد

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
 من این بگفته ام که گفت ایستاد

شربت از لبش سیراب
 گفت از خود برده هر که و گاه
 کوی از صحبت مانیک میگردد
 بکن مانا نه جز بهمانی خواند

عشق می گفت که از کوی آرا
 که جهان در چمن حسن لطافت
 همه حافظ به زبانی زاری کرد

دهن کل به سجده

کای در غار صالسی رسید
 صبحدم مرغ تین کل بود
 کل بخندید که اندر است
 ناله بوی شب بشارت
 کفتم ای سحر جم جهان
 کطیع واری از ان جام
 در گلستان ارم و دل جواز
 سخن عشق است که آید زبانه

اشک حافظ خرد و صبر بجا
 چه کند سوز غم مشق شبانه

برده ای زاده و خوش خلقی
 که خدا و زلال ز لاله
 بجز از زمین بی ثواب و نوا
 هر که در راه خدا رود
 تو بسجده صلا ازین زاده
 من بخانه ناز و زهر
 منعم از مکن ای صوفی
 در زلال طینت مار ازین نایک
 صوفی صاف نیستی بنویسد
 خرقه ریزیده با در کوباده
 راحت از عیش نیستی خوش
 بر کلاه من دل از خود ازده
 حافظ الطوفان ارباب تو غایت
 با شرف غنیمت و نوح شادی
 عیب ندان مکن ای زاده گزیده
 که گاهی در کی بر تو کجا بیند
 من اگر نکم اگر بد تو برو خود
 هر کسی آن در عاقبت کار
 به طلب یارند چه شبانه
 همه جا خانه عشق است
 ششمین من خشت در سبزه با
 مدعی که کند نعم سخن کو
 نوحه ای قائم نیست
 بر من نیکه مکن زاکو در لاله
 نوحه ای قائم نیست

نخن

من از خلوت نفوی افراشته
 بدرم بر پشت ابرو
 که ناکوت به نیست ز بی ناکوت
 در شرف نیست با کس
 حافظ طهار و زلال که کوی جانی
 بکمر از کوی خرابات
 غمش تلوار و لاله و اگر
 سحر چون زلال شود اگر
 بش چون آتش آب جفا
 ز آب آتش ز ما اگر
 همای بهم عمر بست کر خفا
 هوای آن قد بالاکر
 جو ما در سایه الطاف ایم
 جزا و سایه از ما و اگر
 زو ربای و و چشم کو هر
 جهان بر لوله و لاله
 ششمین صبح غنیمت بود
 مکر بارم رهی صحرای خشت
 حدیث حافظای سر و سخن
 بو صفت قند بالاکر
 کس که بهد مداند وستانم
 من شراب نوح بخار خور

که از این ناله بیخود امده
 که خیمه سایه ابرست بر کلاه
 جس چکایت از دی ملک
 ز عافیت کشید خبر بد
 وفاجوی ز دشمن که بدوی
 که شمع صومعه افروزی از جر
 بی عمارت برنگ این جهان
 بران شتر که در خاک با سازه
 ملکن بنامه سیاهی که برست
 که اگرست که نعد بر سرم به دست
 قدم در مع مدار از جنازه جا
 اگر خرق کن است بر دوش
 چون سنان فدای منم بران
 وقت کل خوش باد کروی و
 از صبا هم مشام جان ما
 آری آری طایفان هوا
 مرغ خوشخوان را بشمار که
 دوست را با ناله شهرهای
 ناکشود کاش از اینک نشین
 نال کن سبک کلبانک گرفتار
 نیست در بازار عالم خوشدلی
 شبنم رندی خوش شمع
 از زبان سونم آوازه آید بگو
 کاندربین در کین چال سبک
 جان

جا و فطرت که جهان کنن نشان
 نامه بیداری که احوال جهانداران
 کنون که کوف کل جامه باد
 به صد هزار زبان بیدار
 بجواه و فرشته را در صحرای
 چه وقت در سر کشت کشت
 بر خلق ز حقایق یک کای
 که هست که نشینان
 قعبه در روی مسعودی
 که می حرام ولی به زوال
 جدیست مدحان خیال عکار
 همان چکایت ز دوزخ نور
 نمونش جانفشان نکتای چون
 نگاه دار که قلاب هر صرا
 کز دست زلف شکست خطای
 در زهندوی شهابه جای
 برق عشق از خرم بخت نوی
 جو شاه کالین که بر کدای
 کردی از غمزه و لدار تالی
 در میان جانان ما جای
 از سخن جبین ملامتها چه
 چون میان عینان ناسزای

عشق بازی را بخت با بختی است
که کمالی بود پیوسته و خطای نیست
و در هر تیرت بر بختی خاطر باشد
هر که در رت را که بختی چون غایب
عجب حافظ گویند او عظم که در این راه
پای از او ان نه بختی که ای نیست

مطلب طاعت همان صلاح است
که به بیانی که شمره شد و نیست
من همان دم که در وقت حاجت
جا نگیرد زدم یکسر بر بخت
می دهد تا و بخت که ای از سر
که بروی که شد م عاشق بر بخت
مگر که هست از مکر و ریا
تا امید از در بخت شایسته
بجز آن که بخت ستانده که بخت
زیر این طارم غیر و زده که بخت
چنان قدری و بخت یاد که در
چون آری جهان خوشتر از بخت

حافظ از بخت و صلواتی است
یعنی از بخت و صلواتی است که بخت
ما را از روی تو بخواه
بی روی و تو بخواه

در دو چشم من تو بختی که بخت
که دیده که تو بختی که بخت
و هر که بخت منی از تو بخت
یکدل نمیده ام که بختی که بخت
هر که بخت تو بخت که بخت
او را در آن حساب است

حافظ از بخت و صلواتی است
عاشق نباشد آنکه در بخت

مردم دیده ما بختی که بخت
دل که بختی که بختی که بخت
اشکم از ارم طواف بختی که بخت
کرجه از بخت دل که بختی که بخت
عاشق مغلس از بختی که بخت
مکش عجب که بختی که بخت
بسته دام بختی که بختی که بخت
طایر سدره که بختی که بخت
عاقبت بختی که بختی که بخت
از روان که بختی که بختی که بخت
من که بختی که بختی که بخت
روز اول که بختی که بختی که بخت
که بختی که بختی که بخت

سرمه تو نهان در دل چای بپا
کینست انگش سرمه نه تو در خط

مدام هست مبدار و نیم چو کبوتر
خراپم میکند درم فریب حلقه
پس از جندین شکبای تر بار
که شمع و باغ و زمزم و حرا
سواد لوح پیش را غزل از بهر
که جازا نشو باشد در خیال
اگر خدای که جاو بران جهان
صبارا گوید در او ز حال
وگر رسم فنا خدای که از عالم
بر افشان نافه و بر دوزان
من باد صبا مسکن و دگر کردن
من از افول غم من است اواز بوی

زهی حمت که حافظ را نه می آید

نیامد هیچ در چشمش خفاک سر کوب

مارا بخیال توبه بروی ستر
تم کو بر خود دگر که خفا خراب
کز خمر نهشت دست بر دگر بدو
هر شربت غم که دگر می خراب
افسوس که کشد لب و دود به کرب
تجربه خیال خط تو نقش بر آب

مستوفه جهان میکند بر تو
کل مریخ رنگین تو نا لطف غرق

در بر زم دل اندوی تو مست
این طوفان که چون روی تو در
سبز است و زلفت با نا کلام
دست از سترگی که جهان جگر
راه تو جبر است که از غایت
در بای خط فلکش عین است
در کعبه و ماغم طلب جای نیست
کس جزو بر از زمره چنگ است
بی روی دل آری تو ای محبت
دل تو کسان بر آتش چو کباب

حافظه شد در عاشق نظر

بسر طرب لازم آید

ما هم این مغر شد از سر بریم
چال بحران توبه ای که جگر
مردم دیده در لطف رخ او در
عکس خود بد کان برد که خراب
ای دل انگشت نمای بکر در
ده که در حال غریبان است
بجای تو نم بود مشابه در جوهر
که دهم تو درین نگاره استعلا

شوال
پیار شوای و به کمال
زین سبب مادم که درین منزل

شده و اذنه که بر باله زری حیا
نست چیزی مگر خیر مبارک
میکند شیرینوز از لعل چون
که جگر خوشه کی برده است

کود اندوه زانچو چید کند

چا فطرت خسته که از ناله تنه خون

مدتی شد کاشنی بود ای او در
زبان نمایی که ایم در دل
مردم چشمه نخبه ناب جگر قد از
چشمه مهر خست در دیده که ایم
آب حیوان قطره زان لعل چون
توص خورگی ز روی آن
تا نخت فیه من روحی شنیدم
برین بیتی که زان ی او
چند کوی ای مگر شربت دین
جان مادر در دو عالم
هر دلی را اطلاق می رسد بر
فهم این سر معنی از علوی

چاه فطرتا روز افزون می کند

کال صتم در روز اول از روز جان

یار بس سپا که یارم بسلا
باز آید بر باند از جنگ

خاک

خاک ره آن بار سو کرده بیا
تا چشم جهان بکنش عالم
زیاده که از شش چشم راه به
آن خال خال ز نفس عمارت
امروز که در دست تو ام هر کی
زده که منوم خاک چه بود
ای که بجزیر بیان دم زده
مابا تو دارم سخن خبر بسلا
در روشن کن ناله ز شمشیر جفا
کلیج بیدار گشته است
در خرقه زن آن که خم بر پیش
بر می شکند گوشه حجاب
چاشاکه من از جور جوی
بیداد لطیفان همه لطیف

کود نکند بخت سر زلف و فطرت

بچسبند این سلسله ناز و نور

یار رب آن شمع دل افروز ز کاش
که جانان
چالیا خانه بر انداز دل
جان ما خوب بر کشت
باد اهل لبش که ز لب دواز
تا هم آفوش که می باشد هم
روح که چنان فرجه جان
دوان صحبت آن شمع سعاد
باز بر سپید خدا را که بر آید

یارب آن شاه شاهی رخ
در کینای که گوهر کینه است
می و مدبری افشونی تعلیم
که دل زک او مایل انسانیست

کفتم ده دل بوانه جان فطایف

ز لب خنده زنان گفت که بر آید

خوابت که زستان تو بی خبری
تا آن زلف بر زبان نیلی
از لب شیردان بود که کنم
این شکر که نکلان تو بی خبری
جز آب جبارت و مانز آید
بر لب حلاه زخندان تو بی خبری
جان درامدی تو باو که نقین
در کمان ناو که زمرگان تو بی خبری
منبلی نیم خفت اندوه
ای دل بن ناله افتان تو بی خبری
دو شریاد از سر کوبن بکستان
ای کل این جا که کربان تو بی خبری

در خوش ارج از خلق نهاد

جافظ این دیده کربان تو بی خبری

ز کف هزار دل بکینار فوسه
راه هزار جاده که از جاده است

تا کبری بوی نیمی دهن جان
بکش او نامه را و دراز روی
شید از ان شدم که کار کنم
ابر و نمود جلوه گری کردی
یارب جعفره که طرحی بکن
بانوه های غفلت اندر کلویت
مطلب جبریده ساحل دور
بلبل و جد حال در بای هویت
ساقی بزنگی قدح اندر ساله
این نقش با که جوش دور
کفتم که حسن چهره او را صفت
اوروی خود نمود دوری

جافظ هر که عشق نور زید و صفا

اجرام طوف کعبه دل بی فتوف

درین زمانه رفیق کجالی از دل
صراحی می نایب سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه غایت
بیا که کبر که غر غریبی بدلی است
نه من ز بی علی و در جاده
علاست علما هم ز علم بی عمل است
بخشم عقل درین دیکه ابر
جهان کار جهان بی شایسته است
دل سپردم او ان بوسه امید
ولی بین بره عمره زن دل است

بجز طرله مهره نصرت
 که سحرش ز تانیر زهره
 لایح و نور بخوابید بافتن
 چنین که حافظ ما شده ازل
 سزاوت ما است آن
 که در جبهه سر ما میروار
 زبان ناطقه در وصف
 چه جای کلک بریده زبان
 نظیر دست بدم اگر حرام
 نهادم آینه را در برام
 صبا ز حال دلش من
 که چون شکیخ ورمای غمخیز
 زمین سبک این نذر زنده
 بسا که درین کار خاست
 مکر تو شانه زدی زلف
 که باو خالی بسا که خاک غم
 تشار روی تو هر یک کل
 فدای قد تو هر سر و کمر
 رخ تو درم آمد مرا و خاتم
 چرا که حال تو در فغان
 نه این زمان دل حافظ مرا
 که فراغ دار ازل همچو لاله خود

درو مار اغبت در مان العیا
 دین دل بر دند قند
 خون ما خورند این کاود
 و او مسکنان بده ای
 در بای بون جانی
 هر زمانم و رو دیگر مرید
 همچو حافظ روز و شب
 کشته ام سوزان کربان
 بازم هوی آن کل رعنا
 آن دل که غم عافیتی بر کرده
 صوفی که جام دما دم کند
 عارف که غرق بود در ناموس
 از جان زار حافظ ارشاد
 مجرای اغبت با بال العیا
 الغیث از جو خجالت العیا
 ای مسلمانان جبر در العیا
 از شب بیدار بحر العیا
 می کنند این دستمان العیا
 زین حرف بیدل جان العیا
 دیگر دم ربه شد العیا
 این دم بنوم و در بلای العیا
 جیران کوی او شده رسوا العیا
 افتاده علامت رسوا العیا
 فریاد شور و ولولہ برخوا العیا

الغيات ای ما بجان الغیا
 کفر زلفت بر وای جان الغیا
 ما بچی بسیم از تشنگی
 در لبها آب جان الغیا
 ما زگر بر غرق در خوشنم
 لعل تو بسیم خندان الغیا
 چشم ببارت مرا ببار کرد
 جز بلبابت نیست در جان الغیا
 غمزه شوخ تو از راه اجل
 میرند و دیده بجان الغیا
 از خندک ناوک مرگان تو
 زخمها افتاده در جان الغیا
 چون دوزلفت کرد سرگردان
 گردش کردون کرد آن الغیا
 محو کوی از زخم جوکان فلک
 بر طرف کشته غلطان الغیا
 چشم زلفت تو در جان افتاد
 باز کشتم نیست سحان الغیا
 با غناب زلف حافظار لکنش
 مانده در جاده زخندان الغیا

و ای غیا

سزد که از نم و لبرک ستانی
 از آنکه بر سر خوابان علی جان
 و چشم من تو آشوب چو بستان
 بچین زلف تو ما چوین خود را

بیا حق

بیاض روی تو روغن رخ
 آواز رخ
 ازین مرض محبت کی شفا
 که از تو دور و دل من جدا
 جزای تشنگی جان من سنگدل
 و ای ضعیف که هست نیاز کی
 خط تو خمر دهان تو آب
 قد تو سردها تو مو کمر جان
 دهان تنگ تو دود و بارب
 آتش تو بند تو برد از نیاز

فتا و در سر حافظا هوای تو بنوی

مکنده بنده خاک وری تو بوی کلج

ازین دلشده انما فی جمیع
 خبری زین دل بباری برسد
 او طبیب من من خست بچار
 و طبیب است که بباری برسد
 و ای طبیبی بر سر آمد احوال
 گفت چو نت ترا باری برسد
 گفتش بخت بطلع شوری
 خسته می نیم و لدار نمی برسد
 جانم از وقت رو بیا بخت
 که ازین دلشده بکیاری برسد
 ووش در خواب رخ تو بوی
 گفت که گاه ترا باری برسد

ای طبع اندک که نظری کن مارا

چنانچه سوخته را یار نمی برد

صلح
 بپوش صبح گرم بپوش که ماه امن اما نسالت
 عزیز از زمان وصالی نام مقابل شنبه از روز صبح
 بیار باد که روزش بخیر خواهد بود هر که جام حبش اندر صبح
 که ام طاعت شب است اندر آن که با یک صبح نه از نه فالو صبح
 و لا توفای از کار خوشی می که کس رت نکشاید جو کم صبح
 بوی صبح جو جان و طاشی خورد که شکفت کل بخت شعله صبح

زمان شاه شجاع و در شمع

براحت دل جان کوش در صبح

صلح
 اگر نهد به خون عاسی صبح ماهی از کال تراج
 سوار از نیت نموده جاعل الظلم بیاض روی تو بگوید صبح
 زدیده ام شده بکشمه در کنار که استننا بکند در میان صبح

لجواب جانت تو هست نه صبح
 ز جگر لعل کند کسی بخت اندازد کجا ابرو بر خیزد صبح
 و نودیده ام صفت حال شمع دل جو انتم اندر میان صبح
 اندر اصل لبش به سر به بندید بیافست کام دل خوش با صبح
 بیاله حبیب کی باد تو بزم زین شرب شراب و دل لاف صبح
 صلح تو به نغمه ای ز ما می نواز زنده عاشق خون کی صبح

و غای جان تو در زبان فطاباد

مردم ناکه بود کرد شمس صبح

صلح
 دلی من در هوای روی تو بود اشقه همچون موی تو صبح
 بجز مهندوی زلفش به کس نشد که بر خورده از مندا روی صبح
 شود چون بدر زان سواد اگر مپندد و لجوی تو صبح
 سیاه بیک بخت آید بهم بود همراه بهر انوی تو صبح
 بهر ساقی شرب از غوغا بیاد بر کس جادوی تو صبح

دو نامشرفا تمم چون کلاه
زخم بد بسته چون ابری
طبع مشک نانا ری قیاس
ششم زلف غمز بوی زریخ
اگر میل دل کس بجای
بد میل دل من سوی
غلام خلط ام که باشد
جو فاخته جا کرد بندوی

ولایت

شاهدان کرد لیری ز مشک
نا به از رخنه در بیان کنند
هر کجا آن مشاخ ترس نشکند
کو خاشاک بد نه کس کنند
بار ما چون سازد آغاز سما
قدس جان بر خوش افشان
ای جوان سرو قد کوی بزرگ
بیش از آن که فامش جوگان
رو نما بد آفتاب دوست
که بصورت آینه خشان کنند
کو نکاهی از دوست تار و
مرک را بر سپه لاله بیان کنند
مردم چشم چون آغشته شد
ما شفا را بر سر خود حکم نیست
در کجا این علم بر بیان کنند
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

منش

بیش چشم کمر است از قیاس
آن حکا به ناک از طوفان کنند
عبد رخت را تو که تا عاشقا
دروغ فایده جان دل و زبان کنند
خوش بر از فضا کای دل این
عین خوش و در پرتو جان کنند
سکین حافظ راه نیم شب

نا چشم نورد لایبان

دم خرم هر مرد و یال بگری
نم کرد
خدا را ای ملا من که خط سنا
که نغمی در درون ما ازین جو
صراحی بکشم زمان مردم در میان
عجب که آتش این زردی در می
من از بهر خوان دریدم چکار
که این دل بر باد را بجای بر
حسرم بدین تو بگویم
برو کین و خطی در دالان
نصیحت کوی زندان را حکم
و نس نیک حرم مرا سحر
میان که منخندم که چون
زبان آیم منت لیکن در
چون خوش عهد و کم روی که
بنام ختم مست با این جو

نم کرد
مهر است
چشمی را

ی شریف
خدا را رحم ای خدایم که در دلت
از آن رود پاک باز از انصاف
نصیحت کن عیار از یوسف
بیای ساقی گلرخ بیا و زده
بدین ششتری شیرین زنا هفت رخسار

برخی لعل کز آن در لعل خورم
 جزو کم کو راز لیل تا باید عاشق
 از صدای سخن عشق ندانم
 گشت بیمار که چون خشم تو کرد
 داشتند و نه عهد بهمان

آب حیرت شد و در دود
 جاودان کسی نشنیدم که درین
 کاری که درین گفتند و
 شنید و او نشدند حاصل عیار
 خرقه زین می مظهر شد زار

یار و یار و آنکه ز عاقبت سوخت
 بودی دل غم پرور عاشق
 آن جوان بخت که جزو دم حیر
 بند و پر زانم زنجیر آزاد نکرد
 کاغذ خاکی بخت ناست و نم
 ره نمونیم بیای علم و ادب نکرد
 دل نامید صدا یا که مکر و نیر
 ناله کرد و دین کوه که کوه نکرد
 سابه نابا ز رفتی زمین میخ
 است میان درین طوطی سوز نکرد
 شاد بار یک صدا از دوا جانو
 ز که جالاک تر از چرخ این باو
 کلک مشاطه صفت نکند و نکند
 هر که قرار بدین حسن خدا
 مطربا پرده بکردان برن
 که برین راه بشد یار ز مایا
 غریب غریب سر و دلی
 که شنیدین ره و سوز نکرد
 کنون که درین آمد از عدم
 جفته و قدم او نهاد سحر
 بنوش جام صبوحی شاد و شاد
 که مجود و رتبا هفت شود
 شد از روح یا حین آسمان
 زمین با خرم و مین و مین

بیای ناز که کن این دشت
 کونیکه لاله بر زخمت
 بد و کل نشین بی شاد
 بوسه غش خانی بر خرم
 بدست شاد ناز که عذار
 شریفش را که حیدر
 جهان جو خلد برین شد و دور
 سون گل
 جو کل سوار شود و جهان
 سلمان
 بخواه جام صبوحی بیاد
 صوف
 یار باوه که حافظ مداس
 استنظار
 ای بسته نوخته زده بر
 مشتاقم از برای خدا یک
 جایی که آن لبش بشکفت
 دین قصه بگذریم سخن بلند
 خواهی که بر خیزد از دین
 دل و رویای صحبت و دین
 طوبی ز قمار تو مبار که
 دین قصه بگذریم سخن بلند
 که طین خود نمایی و طعن
 مانعیم موعظه و خود

که شرم می

زادشکلی حال نگاه کنی
بازار عشق کرم شد آن شمع
از آنکه دل گشت گرفتارین
تا جان خود بر تن روی کشید

جافط جوتر که غمزه خوانی

دانی کی سحر حای تو خوارم

عکس روی تو چو در آینه جام
این عکس می غرض مخالف
بک فرخ فرخ ساقی که جام
هر کجا غمش و دوشم افشاد
غیرت عشق زبان هم خاصا
جلوه کرد رخس روز ازل
زیر غمش غش فکشان بدست
پاکه بین از نظر راست
من ز سحر کجایات خود افشاد
چکند کز پی دوران نرو و جو
آن شدای خواجه که در صوفی

نرم

در خیم زلف تو او بخت ال
هر دوش با من بسوخته لطف
چاه دین
آه که جاده هر دو اندو در

صوفیان جمله در غمزه نظر باز

زین میان جافط بسوخته ام

کوهر خزان اسرارها که بوی
عاشقان زبده الیایات
از صبا بر سر مار خیمه تاب
طالب لب که غمش که خیمه
کشت غمزه و خود را بر بار رسا
در تن خاک همان دل کبر
زلف بپندوی تو گفتم که در
سالماف بدان سر

جافط باز فاصه خنیا به چشم

که درین خنیا همان لب روان

قتل این خسته شیر تو نه بدید
 در نه هیچ از دل بر هم تو نه بدید
 من دیوانه جو لاله زبیر سگوار
 هیچ لا یغیرم از حلقه زبیر سگوار
 یار رب امینه حسن تو نه بدید
 که در دوا هم افوت تا نه بدید
 تا مگر بگو صبا یار بگوی تو رسم
 حاصلم دوش بجز ناله شکرت
 سر زهرت بی مبلکه یار کرا
 جوی شناسای تو در صفت
 نازنین تر ز قدرت و حسن ناز
 خوشتر از نقش تو در عالم نقد
 آن کشیدم ز تو ای اسیر
 جزیفای خودم از دست تو نه بدید

ای بی بود خدا آب جان فاطمی
 که بر یکیش حاجت تو نه بدید

هر آنکه جانب اسیر وفا کند
 خداش در همه حال از بلا
 کرت دوست که معنوی نکند
 نگاه دار سر زبیر سگوار
 ز در و دوش تو بگویم حدیث
 که آشناسی سخن آشنای
 سر و زده دل عالم فدای آن
 که حق صحبت مراد وفا کند

چهرت

چهرت بنده مگو سید و بیکر
 ز دوست بنده خبر تو خدا
 صبا و ران سر زلف از دلی مرا
 ز روی لطف بگویند تا مگر
 و لامعش جهان کنی که تو
 خوشتر است بدود جهان
 جو گفتش که دل من نگاه دار
 چه جای این سخن است این

غبار راه گذارن کجا تا حافظ
 بیاد کار نیم صبا کند

شادان غریب که موی میانی
 بنده طلعت آن بان که آبی دار
 شبوه جوهری که لطف و دل
 خوبای آنست لطافت که فلامه
 چرخه چشم مرا ای کل خندان
 که بامید تو خوش آب روانی دار
 خم ابروی تو در صفت تر انداز
 جسته از دست همان که کمالی دار
 کوی خوبای که برد از تو جو جو
 شیدا آنی که در عشاقی
 دل نشان شد خنجر نانو میول
 آری آری سخن عشق نشانی دار
 در ده عشق نشاند کس سخن حرم
 هر کسی حریب فهم کانی دار

با خرابان نشینان ز کرامت
هر سخن دینی هر نکته مکانی دارد
مرثیه بیک نشو و درین برده
از بهاری که زوینال خوانی دارد

مدتی کو بر و نکته بجا افتد منوش

گلک عاقله زبانی بیانی دارد

صبا وقت صبح بوی زلف نماند
دل بر اندازد از اینو و کاردی آورد
من آن شاخ صنوبر از این صبح
که هر گل که نشو شکفت عشق بیاری آورد
ز رنگ نایب زلف یار بر باد هوا
دلم بر ناله مشکلی که از نماندگی آورد
زیم غارت عشقش دل اندر خون
ولی بر کجاست خون دل برین می آورد
فروغ ماهی دیدم ز بام قصر آورد
که روی از سرم آن خود شیر آورد
بنول مطرب ساقی برون زینم
کزین راه که آن منزل خبر آورد
سر کجاست نهان طرب طرب
اگر سبوح می فرمود که ز نمانی آورد

عجب استمندی ز جفا طعنه جانانه

ولی بختین همی کردم که صوفی دار می آورد

روز و جوان شب وقت باران
ز دم این خال که زشت آخر کار آمد
آن عهد ناز تو که نزل می فرمود
عاقبت در غم باد بهار آمد
صبح امید که بر شکوفه برده بود
کو بهون ای که کارش نبار آمد
شکر از تو که با قبال گل کوفه گل
کجاست باو دی شکوفه خار آمد
بر در میباید که کیم پس ازین با
که مرا تو به سستی قرار آمد
کروا شفق کار من از زلف تو
چل این نکته غمده هم از روی نکار آمد
خار و رسایه کل دولت منی
کل جوهر باد شد آن نوبت خار آمد
آن برینانی شهرهای دانه زخم
هم در سایه کبوی نکار آمد
یا درم نیست ز بهر غمی ایام
قطعه غصه که در دولت مار آمد
ساقیا لطف خدیوی قدس
که بتدبر تو نشویش خار آمد

در شمار راجه نیار و کوی عطار آمد

عجب است که زون بهر شمار آمد

دوس باو بهارم بری مهر آمد
باو بوی تو باو و تو از زمار آمد

به کجا بودی آتشیم نوبه از
 زدی خسته چادر زمار
 آمد و گرم بر آب رخ مشک
 زدی زدی او کسی که این کالا
 دل سکنین ترا شک من بود
 سنگ راسیل فغانه بلبل دریا
 ووشن و قلم سلسله انوش
 بای جلی خرم لبش غم از جبار
 رخت جبریم آن هر سحری لایق
 جام می دی ز لب دم زده
 آب می زان لبان کبریا

بخش طبعی بر حافظ مکن از خوش بینی
 اینش طبعی نتوان نام هزاره ستان

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد
 بس غرق بحر وصل کافر هم با سر حال حیرت آمد
 فی وصل مابذنی موصل آنجا که خیال حیرت آمد
 یکدل بنما که در ره او بر جهره نه خیال حیرت آمد
 از هر طرفی که کوشش کردم آواز سوال حیرت آمد

سرنا

سرنا قدم وجود حافظ
 در عشق نهال حیرت آمد

بر سر آرم که ز دست بر آید دست بکاری زخم که خسته
 منظر دل نیست جای حیرت آمد و به جوید دل نه در شسته
 صحبت حکام ظلمت پیدا نور ز خورشید خواه بود که بر آید
 ترک که ابلیس کنی سپاس از نظرم روی که در گذر آید
 صالح طالع مناع خوشی نکاه قبول او شد که در نظر آید
 بیلب عاشق تو فرخنده که آید باغ شود سبز شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سر حیرت

هر که بخواند زنت مجرب آید ری کند
 آن کسیت که روی گرم با تو آید
 اول بیایک نیازی آید و بدل
 و لبر که جان تو سودا زو کاد کم
 بر جای بدکاری حرم یکدم نکند
 واکه بکشد پنهانی با من نکند
 نو عهد نتوان به از و بانه نکند

کفایتش زود و نام با تو طاری کند
 بشمید پوشند و زان کوه نشینند
 ای من کدی بی نشان شکار
 زان طره برج غم سبک نشینم
 شد که غم مهر و دوستی
 تلخ الدین و دهر باشد که غم خوری

چشم بر نیکو حافظ مکن
 کان چشم مست نشکند و سبک مکن

دست از طلب غم ناکام مکن
 بکشای غم را بعد از وفات مکن
 بنمای رو که خلقی و اله شود بران
 در یک شکن ز زلفش بخار مکن
 جام بر آب حیرت زده که از لب
 از جهرت و باننش آمد بنک عالم

بر روی

بر روی آنکه در باغ یاد کی زبوش
 از دم جو به بوغبان خوان گرفت
 گویند که خبرش در غل غن بازان
 در جا که نام حافظ و در کتب برآید

دوش از جناب صف بکشتار
 خاک وجود ما را از آب و گل
 مسمم پوشش ز نهار از خرقه
 ابن خشرج به نهار کز جیب
 بر تخت تم که جانش مخرج آید
 از حتم خوشی و الیمان جو
 امروز جای کس پیدا شود
 آن ماه غلبه افروز کاندید

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه خواه
 کان غفر سماحت بر طهارت

بر سر باز آید جان بازی ^{بشنوید} / بشنود ای سالکان کوی ^{بشنوید}
 و خیزد جند روزی ^{بشنوید} / رفت تا کوی دسری خود بان ^{بشنوید}
 جامه دارد ز لعل نیم ناجی ^{بشنوید} / غفلت اندیش می بود تا این ^{بشنوید}
 هر گاه که در حلقه با ایشان ^{بشنوید} / و در بود و پوشیده و پنهان ^{بشنوید}
 و خیزد کرد از چون سر کار ^{بشنوید}
 که پای پیش سوی خانه جاق ^{بشنوید}
 هر آن که خاطر مجموع ^{بشنوید} / سعادت هم او گشت ^{بشنوید}
 هر یک که در کوی ^{بشنوید} / کسی آن آستان بود ^{بشنوید}
 و بان ملک شیرین ^{بشنوید} / که نقش خانم لعلش ^{بشنوید}
 لب لعل خط مشکین ^{بشنوید} / بنامم دلبری خود ^{بشنوید}
 جوهر روی زمین ^{بشنوید} / که دوران ناله ^{بشنوید}
 جبار عشق ماری ^{بشنوید} / که قفسه کعبه ^{بشنوید}
 بخواری سگای ^{بشنوید} / که در قفس عزت ^{بشنوید}
 بلاک

بلاک و ال جان ^{بشنوید} / نه می پذیرد از آن ^{بشنوید}
 و کوی ^{بشنوید} / بگویند که ^{بشنوید}
 آن بر خیزد ^{بشنوید} / کشتن از پیش ^{بشنوید}
 کشم بیاوید ^{بشنوید} / کشتن از پیش ^{بشنوید}
 بر ساز جام ^{بشنوید} / این شنو از حکایت ^{بشنوید}
 سوز زبان ^{بشنوید} / از زبان ^{بشنوید}
 در آن روی ^{بشنوید} / جان در روی ^{بشنوید}
 بادت بدست ^{بشنوید} / در دوش ^{بشنوید}
 جاق ^{بشنوید}
 کوی ^{بشنوید}
 بنفشه ^{بشنوید} / که تاب ^{بشنوید}
 علم خیزد ^{بشنوید} / درش ^{بشنوید}
 بلاک

شکسته ابرو که است آید ^{طلب}
 کند شد با من اقله ^{بمویار لطف تو ام نشاد}
 فتن دست درش شکو باور ^{درین عاشق میکن من چه}
 برو معالجه خود کن ای ^{که دست او ش یاری نانو}
 جو میل ختم نواز ^{شاد شاد بر من گزینانی}
 جویید جان خط چاره ^{فی داد}

پیش ازین بنی زین اند ^{قرب}
 یاد باوان صحت شما ^{کوکب صحرای صحرای}
 از دم صبح از آن آفر ^{بخت شرفی در کمال}
 رشته نسیم که بکشد ^{دوستی مهر بر یکدیگر}
 در شمع را صبحی که ^{وستم اندر ساعد سانی}
 سایه معشوق را افشا ^{سر خوش آمد با جانی}
 برو شاهم کیدی که ^{ما با و خراج بودم او یار}

مهر

مهره رو بان مجلس ^{عشقی با لطف طبعی}
 شو حافظ در زمان ^{مهری بدلی طلوع}
 دفتر نرسین کل ^{از کار خود و بنا}
 بازم در حسا ^{صد بر بلا بر من}
 باز این دل سود ^{و زور و زور}
 یکبار نظر بر ^{این طایفه که هر روز}

حافظ طلب وصل ^{از دست ختم}
 نرگ من که ^{لاله را دل خون}
 در جهان ^{سرور از پاور}
 ناخوال بروی ^{اند برین ده}
 چون ^{خاتم اندر دل}

حافظ این امر و حدت دل بر
تا که زده نغوی این خیل باطن

مطرب عشق عجب ساقی	دارد	نفس هر که ز دراه کجای	دارد
عالم از ناله عشاق میاید خالی		کجاست آنکس که فرج بخش مادی	دارد
پروردگش اگر چه ندارد وزنه		خوش عطا بخش خطا پوش خطی	دارد
مخبرم دارد که کس قدم نیست		تا هوای کبر شود و نه مای	دارد
از عدالت نبود و دور کرد		پادشاهی که به ساری کدایی	دارد
اشک خونین بنده و بطبعان		وروش است حکم سوز وادی	دارد
ستم از غره میاموزد و زنده		هر عمل جری هر که جرای دای	دارد
خوب گفت آن بت نرسا بجا		شادی روی کسی خور که صفای	دارد

خدا حافظ و کاره نیتان بخواند

از زبان تو قنای دای

زهی غبسه زمانی که یار باز آید

بهرین

بر پیش رخسار خجالت کشیدم	چون آمد که آن شهر لعل یار
را نظر رخسارش می نمود	خیال آنکه برسم نیکو یار
مقیم بر سر راهش ستم	بدان بیو کس بدین رستگار
اگر نه در خم چو گلان او در	ز سر جلیقم سر خود حکار
ولی که با سر زلفین او در	کمان میر که دل فرار
بهر شک من نرند معج بر کج	اگر میان یکم در کنار
چه بود پاک کشیده در لای	بجوی آنکه در نو بهار

ز نقش بند قضا به لب میدان

که هیچ سحر بدست آن نگار

جو آفتاب می از رخسار	زبان طاری ساقی هزار
سیم بر سر کل نشکند کلال	جواز میان جن بودی آن
چکان شب جبران ز کمال	که شمر زبانش مصدر سال
ز که خوان نگویند فلک مدار	که به ملالت صد غصه

گرفت جوانی بی شک و تردید
 بی تو و نوازی بر کوچه
 بزم وصل تو که بگذرد و بر حریف
 ز خاک کالبدش صندیر ناله

گل بی رخ یا خوش باشد
 بی باره بهار خوش باشد
 طرفین هوای بهسان
 بی لاله عذار خوش باشد
 رفصیدن سرو چال گل
 بی صوت بهار خوش باشد
 بایار شراب گل اندام
 بی بو پس کن ریش خوش باشد
 بلبل گل مل خوش است لیکن
 بی صحبت یا خوش باشد
 نغمش که دست عقل بند
 جز نغمش نگار خوش باشد

جان نغمه خواست حافظ

الهی نشاد خوش باشد

جهان باز روی بهار ملال
 ملال عید و راه روی بار بار

سکه

شکسته کن خورشید ملال
 ملال بر روی باد که و بهار
 می پوش روی شود خط از لوح
 که خواند خط تو بر روی این نگار
 مگر نیم خست صبح و قرین بگذشت
 که گل بوئی نورانی جوید
 نبود جنگ باب گل که بود
 گل وجود من غمش کلاه
 بیار که با تو بگویم غم ملال
 چرا که بی تو دارم زبان
 بهای وصل تو که جان بود و خیر
 که جنس بهر بهر بهر
 غرق آب سرگرم که به نود و نوزده
 جو باونی شد بر خاک راه
 جو عذار روی تو در شام زلفت
 شمع روی نور و روشن جوید
 دلم ز زلف تو شور بهر بهر
 که پیش زلف تو بر تو و جوارق
 بلبل رسید مرا جان بر نیامد
 بهر رسید امید طلب سر رسید

بنویس ملال و حافظ نغمه چند

بخوان تو نغمش بر گوش کن جوید

ویرین که دلداری بجای تو
 خوش کلامی سلاخی سستاد

عهد نامه و ستاد آن شاه
 سوزی من خوشی صفتی قلم میزد
 دانست که خواهد شد غم مرید
 چند آنکه زدم لاف کرامت
 فریاد آن سفاقی شکرت
 جاف و باد و بانی که در آنجا
 کر شاه بانی نهی میخواند
 بیا که بایست منصور را پادشاه
 جمال بخت ز روی طرز مظاهر
 سپهر و در خوش اکنون زنده گاه
 ز فاطمان طربان ز حال شوند
 عزیز مهر غم برادران غم
 کجاست صوفی و جان وضع ملحد

بیا

عشق
 هبنا بگو که جابر سرمه درین
 ز عشق روی تو شاد بیدار
 مرد بخواب که حافظ بیا که قبول
 زور و نیم شب در صحنه
 جور ویت هر دم تا با آن
 چو لعل لعل و لب در دل فریاد
 میان خط سبز لعل شبنم
 سواد زلف و نوک فری که در
 جو خنده پسته از خند و محال
 بنویست نه باشد هیچ تن را
 اگر چه هست شیرین شو حافظ
 جو لعل خسر روی خوبان بنا
 نوید باد صبا و نسیم که می آورد
 که روز خفت غم رو بگوئی

آورد

بمطربان صبوحی و بزمی ^{حاکم}
 بجز خاطر ماکوش ^{بکلام}
 جبر ناله که رسیده ^{بجز خرم ماه}
 بیای که بر تو جوهرت را ^{بجز از کلم}
 بجز روی که بخت ^{بجز از کلم}
 رسد اندر دست ^{بجز از کلم}
 رسد اندر دست ^{بجز از کلم}
 رسد اندر دست ^{بجز از کلم}

ششده

چوالتجایکیناست شفی آورد

اگر دهم ز پیش نهما بر ^{اگر دهم ز پیش نهما بر}
 و کبره کندی بکدم از ^{و کبره کندی بکدم از}
 جو کویش که جرایکسان ^{جو کویش که جرایکسان}
 و اگر کنم طلب نم بوسه ^{و اگر کنم طلب نم بوسه}
 من آن فریک و در کس ^{من آن فریک و در کس}
 تو عمر خواه صبوری که ^{تو عمر خواه صبوری که}

داز

زار شیب سببان عشق ^{زار شیب سببان عشق}
 بلاست ^{بلاست}
 که در سینه کنی ^{که در سینه کنی}

خبر اکوی فلک ^{خبر اکوی فلک}
 ای که انی ^{ای که انی}
 طره جلوه طبع ^{طره جلوه طبع}
 زلف قانون ^{زلف قانون}

نه بنهار حیوانا ^{نه بنهار حیوانا}
 هر چه در عالم ^{هر چه در عالم}

و لم به جانش ^{و لم به جانش}
 قماش دل پاک ^{قماش دل پاک}
 و لاجام ساقی ^{و لاجام ساقی}
 از بن سینه شک ^{از بن سینه شک}

ازین سبب شکستیم چنان
که خیز از دم زلف جان بداد
که روشن جو ما بهشت هر دو
دل جان حافظ صفائی ندارد

دلبر خیزد لشکر کاخ از خبر کرد
یا در حرف زهر زین سوز کرد
باجت من طریقی نیست زود
با او بنام راه طریقت گذر کرد
من ایستاده ناگفته جان فدای
او شود کند با جو نسیم سوز کرد
شوخی رنگ مرغ و لاله بال بر
سودای خام عاشقی از سر بر کرد
جانا کدام سنگی بی کفایت
کو پیش زخم بر تو جان بر کرد
هر کس که بد روی تو بوسید
کاری که کرد دیده جانی کرد
گفتم مگر که به پیش مهربان
در سنگ خاره قطره باران کرد
یارب توان جان دلاور
کز تیراه کوشه نشسته نمان کرد
ماهی مرغ و دوش بخور از نمان
وان شوخ دیده بین که سیر کرد
کلک بای بریده جان فوطه
با کس گفت راز تو تا ترک سر کرد

جان

جان جمال جانان مبین ندارد
و انگش این ندارد چنان ندارد
بایع کس نشانه زان و نشان
با من خبر ندارم با او نشان ندارد
هر شعر در به ره صد کز آن
در و اگر این معانی شرح بیان ندارد
سر نزل فیعت نتوان زد
ای ساربان تو کس کن رده ندارد
دونی جهان ندارد قیامت
بی دوست زندگانی دونی ندارد
چک نمیده قامت منجی از دست
بشو که نه بدی از این بخت ندارد
ای دل طریقی رندی از این
منت است حرفی او کس این ندارد
کز خود قیامت احوال از تو
کان شوخ سر سیمه بند زبان ندارد
احوال کج کارون کا یام داد
با خنجر بار کو به تار زان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده محو جان
زیرا که جو تو شایسته کس جهان ندارد
بآب روشن می عارضه طهارت
علی الصباح که میخانه از زبان کرد
همین که مشعل زریب جو کمان
بمال عید و رفیع انار کرد

خوشا غار غار کسی که از صند
بار و بیهوشی جگر طهارت کرد
بروی یا نظر کن ز دیده دار
که کار دیده چه از سر عبادت
و لم بکنه زلفش بجان خرد
چه سود دید نام که این کرد
نماز و خم آن ابروان خرد
کسی کند که بخواند طهارت کرد
بیا بیکدیگر وضع و جاسمین
اگر چه جسم باز بهر احوال کرد
اعام خواجه که بوش سر نماز
بخون و خمر زرقه رانند

نشان انداخت ز جان جافط بر سر

اگر چه خانه دل خفته تو غارت کرد

داو که از افلاک جبر کس سالار
و دشمن دل سیاه تو غریب خوان
ای مریح معدن حشمت عالمی
باوه صافی و امانت در قیاس
جوان بنوی حشمت زهره
چاسد از سماح آن دم
ز روی کاخ زمینت راز و خط
راه روان و هم راه ناز
نه طبق سپردان فرموده سیمین
از خواله حشمت سیمین ناله

و خمر

خمر فکر کن خرم حشمت شد
هر جهان غریب را بجم کند
زلف سیاه و چیت خیم جراح
جان ز نیمه دوش و شک کلام
جافط اگر وصل تو نشاوتد بر می

وز غم جگر روز شب من آه ناله

در آن هوا که چون بر آید طلب شد
کر خرمی بسوز و جندال می شد
مرغی که با غم دل افشاند
بر شاخه اعرش بر کف
در کارخانه عشق از کونیا
آتش کرا بسوز و کونیا
دیکه شمعان و شمعان فضا شد
انجانب بکنج انجا حشمت شد
در خصلی که خورشید انور شد
خو را بنزد که دیدن شرطاد شد
فی خور که عمر سر مد کرد در جهان
جایاده امانت بهیچ سبب شد

حافظ وصال احسان بچون تو شکستنی

روزی بنمود که با آن بهیچ سبب شد

دل شوق لب مراد دار
بارب زلفت چه کام دار

جان شربت عشق ناله و ناله
در ساقی دل دایم دارد
خرم دل آن کسی که محبت
بایار علی الوام دارد
شویه زلف بار واکم
در دایم بلا مقام دارد
ناصیه کند لم بشوخی
هر کل زلفش دایم دارد
آخر رسد م که باز برسم
کمال و لبر حاجه نام دارد
بایار کجا نشیند آن کو
اندیشه خاص عام دارد
حافظه دم خوش محبت

کاس با طرب تمام دارد

رسید فزوده که آمد بهار بهار
و غنچه که بر سرش گلشن نمید
صنیر مرغ برآمد بهار بهار
فغان فغان بهیل نهار کل کرد
ز روی ساقی نهوش کل کل
که کرد عارض خوابان خط نمید
مکن ز غنچه شکایت که در خط
براجی نرسید آنکه خط نمید
خدا ای راه وی ای وکیل راه
که نیست با و به عشق را که اندر خط
کنند

ای که در کعبه
ای که در کعبه

من این مرقع زینس کل کلام
که نیست با و به عشق را که اندر
بکوی عشق منزه با و به عشق
که کم شد آنکه درین ره میرد
جایب به عشق ای رفیق بسیار
ز پیش ابوی این و شمع زرد
ز بهوده بایک بختی جزو دایم
که کی سبب نهد آن دایم
جنال که شده ساقی دلم زرد
که با کسی که م نیست که نیست
بهار میگذرد و او که سوزی زرد
که رفت موسم صوفیه بنور
کلی بچند زبستان آرزو دل
مگر نسیم مروتی بر کفن نوزد

شرابش کلام می بجا نفاذ

که پا به شکر کرم جرم صوفیان
ساقی ار باد و این کلام انداز
و غنچه زلفش زلفش
خار غنچه زلفش در شراب انداز
ای بسا مرغ عین دایم
سر و سوار نداند که کلام انداز
نزد خاتم طبع و سر ادکار عارف
بچند کرد و چون نظر در می خاتم

روز در کرب من کو کس که می خورد ^{دل روز}
دل چون آینه در زنگ طلاق اندازد
آن زمان وقت می کشد ^{زیر چراگاه افق}
باده با عجب شهر نشو نشی ^{بجز د باده است مشک کام اندازد}

حافظه سر کلک شسته حور شبیده

بخت ارقه بد آن ماه تمام اندازد

موتی نهاد جام سرخه باز کرد ^{بنیاد مکر با فلک خفته ساز کرد}
ساقی بیا که شاد بر عنای ^{و بگر خجسته اند آغازه باز کرد}
شهر باز و هر شکسته نش ^{نرازد که عرض منقده با اهل باز کرد}
این مطرب که کجاست که ساز ^{آهنگ باز گشت بر آه حجاز کرد}
ای دل پاکه مایه پناه خوار ^{ز اینچ استن کونه در ساز کرد}
صنعت بکن که هر که محبت ^{عشش بروی دل و مینی فزاد}
ای بیک خوش شرام با کیم ^{غره منو که کیم عاید نماز کرد}
فردا که بشکاه جفت شود ^{شرمنده رده روی که عمل قیاز کرد}

حافظه

حافظه مکر طلاق زندان که دزدان

ما را خدا از زهر یابی نیاز کرد

ز دل بر آید هم کار بر نیاید ^{ز خود برون شدم یار و نیاید}
چنان ز جنت خاک در نیاید ^{که آب زنده کیم و نظر نمی آید}
خدا ای دوست بگویم عمال ^{که کار عشق زعالمین مقدر نمی آید}
در بر خیال بدین زمان ^{بمای زلف سیاهت بر نمی آید}
بسم حکایتان من تا نیم ^{ولی به بخت من مشب سحر نمی آید}
مگر بروی دل آرای باران ^{بسیج وجه و کار بر نمی آید}

ز بس شد دل حافظه رنده از چرخ

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سر سودای تواند سر مای ^{نوبین و سر شوریده جهانی کرد}
هر که دل در خم چو کال سر ^{لاجرم کوی صفت شربانی کرد}
کر چه بیدار و جفا میکند ^{همچنان در بلبان دل بوفانی کرد}

از خجای فلک غمزه دوران کرد
بر تنم بر من صبر فغانی کرد
و در غمی زاری من جفا بدین
چون بملالت که انگشت غمی کرد
بسیل طبع من از وقت کلاله
ویر کایست که انگشت غمی کرد
بود ابری آن سر و قد لاله
بیک آشفته سر که جو غمی کرد

دل خفا جو صبا بر کوی تو منیم

در مبدیست یا مبدی دوانی کرد

سرو جهان من جاسیل جبینی
همدم گل مینو و یا و منم می کند
تا دل هرزه کردن فرستد چون لاله
زان سوز را ز خود غم طبع می کند
بیش کلان ابرو بست لایحه می کند
کوشش کشیده است از آن کوشش می کند
ساقی سیم ساقی من که در مبدی
کبکست که نه جو جام و نه طایفه می کند
و دست کش جفا که از غم غمض می کند
بی مدد سرشک من در حدیث می کند
خلط ساقی شد صبا و من پاکست
خاک مغرور زار را مشک غمض می کند
دل مبدی و من تو همدم جان می شود
جان اهوای کوی تو نه می شود

چون ز نیم پیش و زلف نبش
و ده که دلم جو باد آن همسگر می کند
با هم عطر و امن آدم از صبا
کز کدر نو خاک را مشک غمض می کند
وی کله ز طره من کرده ام رزم
کفت که ای صبا کز کوشش می کند

کشته غمزه نوش جان فغانا سبزه

سبز است هر که در کوشش می کند

روشنی طلعت نوحه ندارد
چش تو گل رونق گیاه ندارد
کوشش ابروی تست منزل عالم
خوشتر از این کوشش پا و شاو دارد
تا چه کند بارش تو و دودل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
زین شرمناکم تقاول زلفت
کبکست که بود از این سیاه ندارد
کو بر تو آستین چون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
و بدو ام آن چشم دل سیاه کرد
جانب هیچ آتش ناله ندارد
دعای که نام بد تو هر خراب است
شادی شخی که فغانا ندارد
خون خور خاشاکش زین کز آن ندارد
طافت و زیاد و او خواه ندارد

جانان و لایقگاه دار کسب طاعت
ملک نیکو اگر سباده نداشت
ای شرف و جان باستان نظری
پیش شای چون شما سپاس
شوقی نرسد که بشنوی گفت
چشم دریده و لایقگاه نداشت

جانان اگر سجد نکرد و ملک نداشت

کاوشی ای صمیم گناه نداشت

رسیده فزونی که با هم غم نخواهد ماند
جان نماند چنین نیز غم نخواهد ماند
من ارجمند و نظر بار خاکی شوم
رقیب نیز چنین غم نخواهد ماند
جو پرده دار بشنوی زنده ماند
کسی غم جرم جرم نخواهد ماند
ضمیم شمرای شمع و صل بر ماند
که این معامله با چه غم نخواهد ماند
سرور مجلس شب که اندام ماند
بیار جام که دوران غم نخواهد ماند
تو اگر اول در روشن خود ماند
که خزان ز رو کنی غم نخواهد ماند
سحر کشنده و شمشیر تاری تو ماند
که کس نیست که غم نخواهد ماند
چه جای شکر کجاست ز نفس نیک ماند
چو بجهت هستی غم نخواهد ماند

برین

پسر و شای عالم غیر بشاید جوان
که کس نیست که غم نخواهد ماند
برین روان زبیر و شایسته
که جز نگوید اهل که غم نخواهد ماند

زهر بانی جانان طبع مر جفا

که نقش حور نشان غم نخواهد ماند

والی که جگر و دین و برین کند
پنهان نور بر باد که نکند
ناموس و بره و غشای قی
عجب جوان سرش برین کند
کو بند و کز خیر و در خیل عاشقان
مشکل چکانست که غم نخواهد ماند
شوش و فتنه بر همان قی
این سالکان نگر که جباری کند
صدابرو به نظر می توان دو
خوبان و دین معامله تقصیری کند
ما از برون در شده محرومان
تا خود درون پرده جبر برین کند
قوی بیکر چه خبر و وصل دوست
قوی در حواله بخت برین کند
جز فلسفه و معنی چاه علم
باطل و دین خیال که نکند
فی الجا اعتماد بکن بر نبات
کین کارخانه است که تقیری کند

فی خور که شمع جافطه منقش

چون نیک بگری بختی بگری

عشق نه سر سبز که از سر سبز مهرت نه عارضیت که جای

عشق تو در وجودم هر روز در دل با شیر اندرون شد با جان

در دینت در عشق که اندر علقه هر چند سی پیش نمایی بر شود

اول نم که از غم عشق تو بری زیاده من ز عشق بر افلاک بر شود

کز آنکه من هر شکفته شام بزمه کشت علقه فارسی بیکبار

کنتم که ابتدا کنم ابتدا کنم از تو بکشد بگذار تا که ماه ز غروب بر شود

دی در میان ز غم بزمه بزمه بر هیالی که بر محطه فر شود

جافطه پادشاه که با من بودی

مگذار تا که در میان خبر شود

آنها که خاک را بنظر گویا کنند آیا بود که کشته جنتی بگری

درم نهفته بر طبعیان می باشد که از ترانه غنچه شود

مغشوق

مغشوق چون نقاب ز رخ نهان

چون حسن عافیت نه بر ندی که آن به کار خود بفرست

چال درون پرده بی خنده تامل نه مالک پرده بر خنده

بزمه ز جاسدان تو درم که خیر نماند نه بر رضای خد

بگذر ز کوی مبلده تا زمره اوقات خود برای دو حرف

بی معرفت با شکر درین برده اهل نظر معامله با شش

کر سنک زین حدیث بنا که صاحب دلان حکایت دل

برافنی که آید از روی بوم نرسد به دوران غیورش

فی خور که صد کلاه زانبار در بهتر ز طاعتی که ز روی

جافطه دوم وصل میسر نمیشود

شایان که الشفات کمال

صورت خوبت نه کار این کویا نقش لبست بر جان

از برای مندرت خصلت جفا که اشک زین در دیار دیده

سینه

افسانه رن
کار زلف مست عطاری ملک
مصلحت را نهی بر ناله حسن
یارب آن دوست در بر این
با کرم ماه تابانی عهد بدین
جمله وصف عشق من بود
بشما اهلین انما که از فریاد

حافظا محض حقیقت کوی پیوسته

غیر ازین و کجایا لای تنه
مهر و چشمان ز سر بر دل
فضای آسمان است این
بغایت آید از بانو و جوی
مکرده هر خزان سوی کوی
چهره از بوسه او
کمال من همین باشد که زبان
مراد و زلف کاری بجز روی
بیان و وصف زلف و بیان
شرب لعل جایی امن باران

منوای ویدش غم ز لعل
کز خرم نبرد دار سرتنگ چون

در اندل بر تو چشمت ز خجالت
عشق بداند آنش بهر عالم
جلوه کرد خوش بد ملک عشق ندا
میں آنش شد ازین خجالت
عقل میخواست کز آن حلقه جدا
برق غیرت بدرسد بهر عالم
مدعی خواست که آید غافل
دست خجالت بهر سینه خجالت
و بیکان و غم قسمت مهر
دل غمیده ما بود که هم غمزد
جهان علوی هوای حلقه جدا

حافظا از روز طرب ناله عشق بود

که قدم بر سر سبک خرم

نقد صوفی نه به صفاتی کی
ای بسا فرقه که شایسته است
صوفی پاک زور و سحر می
شام کاهش نگران باش
نوشه و کرمک بجز با یکبار
تلاش روی نه و هر که دور
ناتر پرور غم نبرد راه
عاشق مشوه در عالم بلبل
غم دنیای دنی جبهه فوری باده
جبهه باشد دل و انما که مشوه

خط سانی که از این کوزه زینت آید
ای بسیار رخ که بچو نایب نشاند

دلش سجاده جاف قطره بر باد فرو
که شکر اند که آن سانی هوش
که خست ناکه شود کار و دل تمام
بختیم درین آرزوی خام
فغان که طلب کنج نام مقصود
بشد ترا جانی زغم خواب
درین درد که خواهیم زینت
بشد بزدی دردی که نایب
دران هوس که بستی بیوسمان
چو خونی که در دم افرازد جام
بکوی عشق مندی و دل را قدم
که من بچویش بودم صد تمام

هزار حبله بر بخت جاف از سر مگر
بدان هوس که نمود آن حرفم
خوس است خلوت اگر بار بار رسد
که من بسوزم او شمع آتش
من آن نیکن سلیمان لایع نشاند
که گاه گاه در دوست و جد
روا عار خدا با که در جرم صال
رقیب محرم چو جان نصیب نشاند

همای

همای که منکر سایه شد فرزند
دران و بار که طوطی از این نشاند
هوای کوی تو از سر غم بود
غربت دلال که سر نشاند
میان شوق چه جا که حال نشاند
تو آن شایسته ز سوزی که در

بسان هوس کرده زبان حلقه
چو غم بختش مهر در دهن باد
هر کی بگریم بدم او شکر کند
همچو من حلقه بکوی تو در کند
که بومند و من تنگ و معصوم
باد و اهل لب چو شکر تو نشاند
دوش من دوش بدوین کو
خواهد بعد از کمال بر سر نشاند
بمن از لاله گل ساخت خندان
با چمن بخت تو دوست و دشمن نشاند
در هر سوی گل سوسن مکن
تا به بیند رخ خوبه خاموش نشاند
زان سبب هیچ خم تاب و کسور
تا که فید و دل عاشق مدد هوش نشاند

که جودش کند جاف اسکین زلف
چون بومند رخ تو حبله زار می کشد

باشد ای دل در یکده بکشاید
که از کار تو بسته جانکند
اگر از هر دل زاده شود
دل قوی و ارکان از بهر خدا
در خفا تو بسته خواهد شد
که در خفا تو میر با کشاید
بصفا دل ندان صیوچی
بس در خفا تو بخت و عشا
ناله خنجر ز بوسه
تا در خفا تو از غم و با
کینوی چک برید و بکشاید
تا به خفا تو زلف و با کشاید

جافط این خرد که اری تو بونی فدا

که چه زمار ز برش بجا کشاید

دل ازین بر روی ازین بکشاید
خدا را با که این بازی توان کرد
شهر تنایم اندر قصد جان بود
خدا را با که این بازی توان کرد
جرا چون لاله غرق خون بنام
که با با که کس او سر آن کرد
صبا که عاره داری و وقت
که در و استیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جان
طبعم قصد جان تا توان کرد

بران سان منو چون کنم
صراحتی که بر بخت جان کرد
میان مهر مانان کی توان
که یار من چنین گفت جان کرد
عدو و با جان جافط این نکند
که بر خشم آن ابر و کمان کرد

من انکار شرب این چه کار
غالب این قدرم که جان کشاید
من که نهاده نقوی زده ام
این زمان سره ارم چه کار کشاید
زاده ادره برندی بر خور
عشق کار است که موقوف بداد کشاید
تا بجای تو بخانه ندانم
در نه منوری می بخت کشاید
بسته بر خاتم که ز جلم براند
بر ما هر چه کند عین و لاله کشاید
زاده عجب فلان من سنی نیاند
تا از خود ز میان با که کشاید

دوش از غصه تخم حکیم گفت

جافط ارباده خور و جای است

و من غم سر بردن همان که کشاید
بی غم و شوق و این ماکان کشاید

بگو گاهی فرشتانش با نیکو
 ز بهی سجاده تنوی که یک ساع
 رفیم سر زندها که در این باب
 جانی و این سر را که خاک در می
 برو که فاضل حق که عابدین
 که یکدم شکل بودن چهره
 ترا که بر گردی تو در پیشگاه
 که شاهای جهانیکری غم شکری
 بنویسند نشانی شکلی که در زبان
 ملائکههای کوناگون می چری
 شکوه تاج سلطانی که در
 کلاه و کشتی اعانه که سر می
 خوشترسان می بود اول غم در دنیا
 غلط کردم که این ملوفان بید
 جوحافظه قضا و کوشش دین و نیای
 که بگو منست و دینان بعد من در

تمام نیت و اوان دمی نیای
 دلم ز غصه چیده ای نویسی
 جگر حسرتش بر نشو و زدن
 ز دیده کان همه باران غم زود
 اگر بپندد بخواه روی من روز
 بچشم تو من زود رنگ نماید
 زمانه بدو هر جا که افتد باشد
 چون غم و من در چشم من

بر آنکه به چشم و انال دل
 جاکو نه کم نشود و هر غم بنویسد
 غمی نباشد از آنکه خدا می غم و دل
 در می نه بنده تا و بگری نه

نمی دارم که گزیده کل در پیشگاه
 بهار عارض خشن خلی خون ابروا
 عمار خطا بپوشانید و در پیشگاه
 بجای بجا و انشده که در عمار
 جوحاشی می شد که غم که برود
 ندانم که این دریا چه می جی
 جو در و در و در و در و در و در
 که بر کل اعتمادی نیست که در
 خدا یاده ام و من بنان زده ام
 کفی با و بگری خور و س با
 بنمرا که ار می بندی خدا را زود
 که افره ناست و زنا خیر طایر با
 زود سرود و بپشت من خور و م
 برین سر و خا می نشان که خوش
 زخوفه بپای من کن اگر بید مید
 که از چشم بر اندر بنان خدایت
 بنفشان جود و خال کمال اصل
 که از چشم بید خیر و اوان
 بنماز صبا گوید که راز مانمان

بیفتان بر رخ حال اهل دنیا
 که در شب کینه خور و اوان
 جوام طره نشاند که خاطر
 بخار صبا کو به که راز ماها
 ز خجسته حال نشاند بر دل
 یکین از کونته اگر دست برادر

چو عیش از بخت خود تو هم گمان
 که از لعل سهر

بلی گشت حافظ را دست در دهان

بکرم نفس تو از لوح فلک
 هرگز از یاد من آن سرو زمان
 از دماغ من مژگن خیال
 بجای فلک خسته دوران
 از ازل است علم با سر زوایا
 تا به سحر کشد از سر جهان
 آنچه از یاد رفت بر دل مسکین
 بر دوا این دل عن دزدل
 آن جهان مهر تو ام در دل جان
 که اگر سر بر و اندول جان آن نرد
 که در دلی خوابان دل مهرور
 در دوا که کند وز پل در ما

هر که خواهد که جو حافظ نشود که جان

دل بچایان ندم و زلی ایشان

آنکس

آنکس که برست جام دارد
 سلطانای جم جام دارد
 آبی که خضر حیات از ویاست
 در عینکه جو که جام دارد
 سر رشته جان بیا بکند
 کس رشته از نظام دارد
 مایه شیخ شسته نفوس
 نایار سری که ام دارد
 برون ز لب تو ساقیاست
 در دور کسی که کام دارد
 ترکس همه بشو و بای سخا
 از چشم خوش تو دام دارد
 فکر رخ زلف تو دل را
 در دیت که صبح شام دارد
 بر سینه زینش در زندان
 لعل تلخی تمام دارد

در جاده پنج جو حافظ ای جان

لعل تو دود غلام دارد

سمن بویان بیا غم خوش نشاند
 بی رویان و از دل جو نشاند
 بفر که جهان و لها جو بر بند نشاند
 زلف غریب جهانها بکش نشاند
 ز چشم لعل رمای جو نمک دلی نشاند
 ز رویم راز نهانی جوی بند نشاند

در این کتاب از کتب معتبره است

بهری یک نفس با جوش سینه خیزد
 و دای و ده عاشق را کسی که می شناسد
 سرشک که شکر از جور بیاورد
 رخ از مهر سرخیزان کرد و اندک را

درین حرفت و شفافان نیاز ندارد

برین درگاه خاطر را جویند و می دانند

بر کار با خط سیرت سر سودا باشد
 من کار خاک لعل رقص کن بر خرم
 ناکی ای کوهر بگذرد و دهان
 عقل محدود و سر زلف شاد
 ازین بر فرام آب رو باشد
 چون دل من و تو از دیده بران

ختم نیست کند میل کجا خدای

سرکافی صفت تر کفایت

کمی که

کسی که چنین رخ دوست ندارد
 جو خا به سر فرمان او سرطا
 کسی خوشه بوسه یافت و فانی
 بیای بوس نه دست که می کشد
 ز زه خشک طلم بسیار باد
 کسی که لوزه نغوی قدم مرون
 ز باد و بخت اگر نیست این که
 بر در قیوم روزی بسپارم
 دلی شکسته با فغانی که خواهد بود

جولاله دل غم بوی تو برآورد

آنکه از سبیل او غالی تابی دارد
 از سر کشته خود میگذرد همچون باد
 آب جوان اگر ازین که دارد
 روشت این که نفر بهره بری دارد

ماه نور شب تابش زلف
 آفتابست که درین سحابی دارد
 چشم من که هر کوشه روان بسک
 تاسی سرو زار ناز بانی دارد
 غمزه شوخ تو خاتم خطای
 فرستاده که خوش فکر صوابی دارد
 چشم خورده دارد ز دم قصه
 ترک من است مگر میل کبابی دارد
 جهان چهارم از تو روی سوال
 ای خوش آن خسته که از دور

که کند سوی دل خسته عافانظری

چشم من که هر کوشه خرابی دارد

دل من بر درویش زرقین دارد
 که جو سرو پای بندست لاله دارد
 سروافرو نیاید بکمان ایروسی
 که درون کوشه کیران ز جبین دارد
 ز منبت تاب دارم که ز لاله زرد
 تو سیاه کم بهابین که جبین دارد
 شعلت پابان کجایان رسد
 مگر آنکه عکس خوابان بر جبین دارد
 من شمع صبحگاهی سوزد از جبین
 که سوختیم از عمارت طواف دارد
 سوزد ارجو ایمن که درین جبین
 طرب شبان میل سکر که در جبین دارد

بچشم

بچشم خوام نیکو بخت که لاله
 بندیم شاه مانده که بکف ابله دارد
 بخود رخ جهره زلفش زین
 جد و لا و رست و زودی که
 سر درشت عشق دارد و آن مردمند
 که کند خاطری نماند از بلوغ

اگر نه باوه غم دل ز باوه عابد
 لایب عاونه بنیاد جان عابد
 اگر نه فعل مستی زده کشد لکر
 چگونه کشی ازین و طالع عابد
 فغانکه با سر کفش پانته خفک
 کسی بنده که کوسی ازین عابد
 که در بر ظلمت خیزد ز می
 میاد کاستش قهوی آب عابد
 دل صغیر از آن کی کشد لکر
 کجای زمر که بجاری صابد
 طیب عشق منم باوه خور که لکر
 زلفت آرد از دین عابد

بیخود جانم کس حال او پیکر

مگر نسیم پانی ز حال لایق

کارم بدو بر رخ بیامان
خون نرودم زده بدین نرسید

با آنکه خاک کوی شدم محو شد
 آب رخ می رود زمانه نرسد
 حرم بجان خود بدل دوستان
 آغوش کار زوی دل جان نرسد
 بجا پاره نیکم از چرخ استخوان
 ناصد هزار زخم بدندان نرسد
 ناصد هزار خاری رویدان
 از کلبه کی ملکستان نرسد
 بعقب یاد و دیده ز حرکت شد
 آه ازده از مهر بکفان نرسد
 از خیمت اهل فضل بکفان شد
 آری جز اهل فضل بکفان نرسد

از دست برد جور زمان حافظا گو

زیرا فتنه دست بر کس سوزی نرسد

چه نسبت نام کرد و بما آورد
 که بود بیانی این باد از کجا آورد
 دلا جو فتنه شکایت ز کار سپید
 که بلو صیغ نسیم کرد کشتا آورد
 رسیدن کل نسرین بخیر خود باد
 بفرشته شاد و شاد من صفا آورد
 صبا بخوش خبری هر بد سلیمان
 که غره طرب از گلشن صفا آورد
 عالی و عفو دلا گر نرسد
 برار سر که طیب آمد دوا آورد

جدا

چه راه بزند این طرب مقام
 که در بان غزل قول آستان آورد
 نو نیز باد و بکجک آراجه کبر
 که مرغ نغمه اسرار جوی آورد
 مرید پر مقام من مرغ ای
 چرا که وعده تو کردی آورد
 به تنگ خنجر آن ترک شکر
 که جمله یمن درویش کفایت آورد
 نوک غلامی حافظ کون بطاعت

که التیابد در دولت سما آورد

مرا بر ندی شوق آن فصول
 که اعتراض بر سر علم غیب کند
 کمال محبت بر من که نفس کلاه
 که هر که بی هزاره نظر بعیب کند
 جنان بر زده عشاق عمره
 که اجنباب ز صبر با مکر صیب کند
 ز عطر چه نسبت آن زمان بر تو
 که خاک میکده ما جبر صیب کند
 کلید کج سعادت قبول است
 مباد کس دین نمک شکایت کند
 شبان و اوی این کی میسر
 که چند سال بجان خد شمعیت کند
 زود به خون بکاف از فساد
 جو باد وقت زمان شباب کند

غلام نرگس نوبه اند
 خراب شده و لعل نهو شیارا
 ترا صبا و مرا آب به عیار
 در نه عاشق معشوق را زده اند
 زنده بر زلف و تابان نظر
 که از زمین بسیار چه گویند
 منصب جانت به نایب خدا
 که مستحق کرامت گناه کارانند
 نه من برون کل عارض غزل
 که غنچه لب از هر طرف در آید
 تو و سبک سروای خضر چمن
 پیاده می روم همراهان آید
 بیایم بیکه جهره از خوانی کن
 مرد و بصومعه کاخی سیاه
 که از کن جو صبا بر خفته است
 که از نطق اول زلفت چه گویند
 رقیب در کدویش ازین کجاست
 که ساکنان در دو خاک آید
 ز نام زلف تو در امیاد روی
 که بستان کند تو سرنگ آید

خلاص حافظ ازان زلف نماید از باد
 که بستان کند تو بهو شیارا
 طایر دست اگر با کداری بکند
 بار بار آید با واصل زاری بکند

دیده لب سست و کمر کج خانه
 بخوره خونی نه بریناری بکند
 دوش گم بکند جاده من لعل
 هاتق غیب غا و ادکاری بکند
 کس نیار و بر او دم نه از غیب
 مگرش باد صبا وقت گذاری بکند
 نه در خالیت ز عشاق بود کمر
 مردی از غیب برهون آید
 وادایم باز نظر را بینه روی
 باز خواند مگرش بخت نگاری بکند
 کوکب می که ز فیض کرمش غدا
 جود او در کشد و فوغ غاری بکند
 یا و نا بد خیر و صل تو باور که
 بازی بر رخ بکی زمین داری بکند

حافظ از در او که روی چند روزی
 گذری بر سر از کوشه نگاری

خوش آمد کل و زان خوشتر شد
 که در دست بجز ساغر نیاید
 زمانی خوشی در بار نیاید
 که دایم در هدف کوهر نیاید
 غنیمت و ان می خور و در
 که کل ناهنجار دیگر نیاید
 غیب را بستان راه عشق نیاید
 کسی سر بر کند کش سر نیاید

بشوای راق که حدیث باشد
 که علم عشق در دوزخ نشاند
 زمین بشوای راق که حدیث باشد
 که چشمت بسته از بوی ریا
 پای پر لعل کرده جام زرین
 به چشمت که گش زرباشد
 بیای شبنم در خفا باشد
 شربلی حور که در کوثر باشد
 بنام اوست سمن بر من
 که در بنانه آوز باشد
 سزب پنجم بخش یار
 که با وی هیچ دور و سر باشد
 من از جان بنده سلطان
 اگر چه باهش از جا کن باشد
 بتاج عالم از این کجور شد
 چنین زمینده افسر باشد
 کسی که در خطا بر نظم حافظ
 که چشمت لطف در کوثر باشد
 ویدی ای که غم یار در کار
 چون بشد و لیر یار ز فدا کرد
 آه ازان که کس جلد که چشمت
 وای ازان مست که با هر دم
 اشک من زک شوق با زین مهری
 طالع بی شوق من که درین رجه

من

برق از منزل یلی بر خشد
 و ده که با خرم بخون دل
 ساقی باوه پیاده که نکازد
 نیست معلوم که در برده است
 آنکه چشمت زو این دایره
 کشتی است که در کوش کار
 فکر عشقش غم ده ال حافظ
 باره بریده بود چشمت که با یار
 کفتم که خطا گوی تدبر باشد
 کفتم که خطا گوی تدبر باشد
 کفتم که بی خطا خطا بر تو شد
 کفتم که بی خطا خطا بر تو شد
 کفتم که چرا مهر نوای ما بکرد
 کفتم که کزین بدت انداخت
 کفتم که بی حایم طلب خودی ازین
 کفتم که نه وقت صورت بود که
 کفتم که نوای غم را ندو و فنی
 کفتم که نه حافظ بچرت شد
 کفتم که خطا گوی تدبر باشد
 کفتم که خطا گوی تدبر باشد
 کفتم که بی خطا خطا بر تو شد
 کفتم که بی خطا خطا بر تو شد
 کفتم که چرا مهر نوای ما بکرد
 کفتم که کزین بدت انداخت
 کفتم که بی حایم طلب خودی ازین
 کفتم که نه وقت صورت بود که
 کفتم که نوای غم را ندو و فنی
 کفتم که نه حافظ بچرت شد

کفتم که بد زبان لبست کاران کنند
 کفتم که چشم بر چه تو کو بی خان کنند
 کفتم که شیطا و ملت خود که برو
 کفتم که چاک خست که با خورده خان کنند
 کفتم خراج مهر طلب میکنند
 کفتم که در بر معامله که زبان کنند
 کفتم ز لعل نوش لیوان بر رانج
 کفتم که پیوسته شکر بنش جان کنند
 کفتم غم پرست مشو با حمدین
 کفتم که بگوی عشق همین جان کنند
 کفتم شرب خرقه ز این دست
 کفتم که این عمل بید بس جان کنند
 کفتم بوی میکه غم می برد
 کفتم که آن جل که منتری بر زبان کنند
 کفتم دعای دوست در جوی
 کفتم که این دعا ملک است

کفتم غم تو ارم کف غمت سار
 کفتم که ماه من شو کفنا اگر بر آید
 کفتم ز مهر و رزان رسم و وفا
 کفتم که شرب روست او از راه بکشد
 کفتم که بر خیال زلف نظر بند
 کفتم که ماه رویان این کار کند
 کفتم که بوی زلفت که راه عالم کند
 کفتم که اگر بی هم اوست بهر آید

کفتم

کفتم خوش آن هوای که با وجود
 کفتم که خست کسی که گوی در آید
 کفتم که نوش لعل با بار زو
 کفتم که تو خدی که کوبند به چو
 کفتم دل در جیب کی غم صند
 کفتم که یک ملک این تاوان کند
 کفتم زمان غمشت بدی که کس
 کفتم که خوش حافظ کین غم صند

کفتم که برونش حاجت ندانند
 کفتم که برونش بخت و فدا کند
 کفتم که بیام عدل بد و ناکند
 کفتم که غیرت بناورد که جهان بکند
 کفتم که در کار خانه که در من و فضل
 کفتم که هم ضعیف عقل و فطرت کند
 کفتم که مطرب بسیار عود که کس
 کفتم که و انگوته این طراز که خط کند
 کفتم که در رخ بخت آید که چندی
 کفتم که نسبت ملک بغیر که بر نهاد کند
 کفتم که مادار که در و عشق بلای شمار
 کفتم که یا وصل دوست نام صفا کند
 کفتم که جفا که این زمان برسد و آید
 کفتم که کمالی بهر امانت و فاکند
 کفتم که جان رفت و در سری جلا خواند
 کفتم که عینی و می کجاست که جای

نقد بار بود آيا که جاری کرد
 ناله صومعه و دران بی کار کرد
 مصلحت بدین است که ما را
 بکنارند هم طرأ باری کرد
 خوش گرفتند بر چنان سر و شا
 کرنگه شان بکنار وادی کرد
 قوت بازوی پرورید بخوان
 که درین جهان جباری کرد
 پادشاه بختگان از بهر
 که به نیرزه بر خط نکاری کرد
 رقص بر سر ترناله ای خوش
 خاصه منی که می از وی کرد
 حافظ ابی زما نرا غم میکند
 زین میان که بستان کرد
 بیاک ترک فلک خوان روز غار
 هلال عید بد و رقیح افکار کرد
 اگر امام جماعت طلب کند امر
 خبر دهد که صوفی بی طهار کرد
 ثواب روزه حج قبول کند
 که خاک میگردد عشق را ز بار کرد
 مقام اصحابی که شسته از آب
 خدایش خبر دهد آگاه این عمار کرد
 سزای گوشت و از لبه و کشت
 مگر کسی که بخوانست طهار کرد

فنا که

فنا که ترکش شود و شوق ما
 نظر بر در کسان از حصار کرد
 بهای باوه چون لعل جوی
 بیاکه کسی بر دکن بکار کرد
 دلم ز طبع زلفش بجان خرد
 چه سود و بد نام که این بکار کرد
 چو بخت عشق ز حافظ شلوه انداخت
 اگر صفت بسیار و ببار کرد
 نفس باد صبا مشک تفتان خواهد
 عالم هر که با رجوان خواهد شد
 ارغوان جام عشق بچین خواهد
 چشم تر کسی بشعافان نکان خواهد شد
 آن نطاول که کشید از غم حلال
 تا سر بریده کل نوره زمان خواهد شد
 که ز صبح بجز آیات شدم خود
 مجلس غم و راز و ست زمان خواهد شد
 ای دل از غمت احوال خود
 مایه نقد زانم که زبان خواهد شد
 ماه شعبان دره از کائنات
 از نظر نا شب عید رمضان خواهد شد
 کل غریب است غمت شمریدن
 که بیایند آمد ازین راه و زان خواهد شد
 مطرب مجلس استخوان
 چند کوی که چنین فرست خیال خواهد شد

حافظ از مرثیه میانه را در
قدحی که در پیش رو داشت

گلک مشکین توره زری که ز طایفه
به دوا چرخ و صد بند که از او کند
قاصد جفوت سلیمی که سلاطین
جهان به کربسای دل و جان کند
شاه دایه بود از طایفه
قدحی که از غری که در او کند
یارب اندر دل آن خورشید
که بر حمت کند بی هر سر و پا کند
جایب عشوه عشق تو زینباده
نادر که حکیمان چه دنیا کند
کوهر پاک نواز صفت ما مستغنی
نکر شاه جهان چه با حسن و خداد
امتحان کن که بی کنی مرا دوست
کز ای جود العلف تو آباد کند

ره برویم بطلوع خورشید
خرم آنروز که حافظ را غدا کند

بهر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک سیکه کلیم بهر توانی کرد
کدرانی در میان طایفه اگر سیرت
کران عمل کنی خاک ز رو توانی کرد

مجلس

مباش بی بی مطرب که ز طایفه
برین طراز غم از دل بر توانی کرد
بزم محلیه عشق پیش نه قدری
که سود پاکتی از این سر توانی کرد
بنا و جاده ذوق حضور و عظم
بغیر بخشش این نظر توانی کرد
کل مراد بود آنکه شایسته
که خدشش بوسه محرم توانی کرد
نوک زبانی طبعش نمی روی
که با یکدیگر طریقت کند توانی کرد
تعالی بر ندارد نقاب پرده
خیار دره نشان تا نظر توانی کرد
دل از نور رباعت که الکی
چو شمع خنده زبان سر توانی کرد
ولی نظر مستغرق جام می
طبع مداد که کار و کرد توانی کرد
کران بخشش شاه زینباده
کران بخشش شاه زینباده

بشاه راه حقیقت کند توانی کرد

همای افق سوادش امام
اگر نرا کدوری بر مقام ما افتد
جایب ادب برانرا نرم از شایسته
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مرا و از افق طلوع
بود که بر تو نطقی بهام ما افتد

بیا که گاه تو بخت باد را نماند
کی اتفاق حال سلام ما شد
بیا امید می آید و در روزی
بند که تو عهد دوست بنام ما شد
جو حال ندای است خال خال
که این نیکار روان لبم ما شد
ز خاک گوی تو هر که درم زند جان
بیم کلشن جان و مشام ما شد
سالماد اول طلب جام از ما می کرد
آنچه خود داشت بجان ما شد
کوهری که صد کون مکان ما شد
طلب از کم شده کان از ما شد
آن همه شعله محلی که می کرد آنجا
ساجری بن عصای بد ما شد
اگر که نشکره از کار جهان ما شد
ورق خاطر ازین فکر ما شد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی دیدش از دور تقاضا ما شد
شکلی خوش بر بر جهان ما شد
کو بنا به بد نظر حال ما شد
ویدش خوشدل خندان ما شد
و اندران جام بعد کوهر ما شد
کنم این جام جهان بنوکی ما شد
گفت از روز که این کینه منی ما شد

کف

گفت آون بار که کشت سر دار
چونش این بود که از سر سو
قبض روح العوس از باره
و بیکان هم کینه آنچه پیا
گفت سلسله زلفشان ازین
گفت حافظ کل از شکر می کرد
دوش وقت سحر از غصه بنام
و نوران ظلمت شب جام ما شد
این همه شکر که تخم می ریزد
ابر صبر است که آن شام ما شد
جبار که سحر بود چه رنده
آن شب قدر که این ناز ما شد
بچند از شعله بر نو و لکرت
یاده از جام تجلی صفا ما شد
من همان روز بدیدم که طوطی
که بران بود جفا صبر ما شد
بعد ازین موی من اینده
که در بنجا خبر از جلوه ما شد
من اگر کلام رو اکتم خوشدل
مستحق بودم اینها بر کلام ما شد
هت عالی انعام سحر خیران
که زنده غم ایام بجا ما شد
شکر شکر شکر از بختان می دل
که نگار خوش شیرین و کام ما شد

با نفع آن روزی که در آن روز
 که بر آن روزی که در آن روز
 شد از عشق رخسار خیره
 خیره از افق لالت می نمود
 کیمیاست غیب بندگی پر
 خاک رفته جیدان در جام
 بکیمیا بر آن روز رسیده
 خط از اولی از حسن قائم
 حافظ اندم که بر ام سر زلف تو
 گشت که نیندم غصه بختم داد
 دست چپ آن زلف تو را
 بکیم بر عهد تو با و صبا شود
 آنچه میست من از طلبت نمی
 این قدر است که تو بر قضا شود
 نظر پاک توان در رخ جانان
 که در این نظر خیره صفا شود
 دامن دوست بعد غم دل
 بغیونی که کند خشم رها شود
 سرو بالای من اندم که در
 جبهه جانم جانم که قضا شود
 من چه گویم که ترانای طلیعی
 تا بچند است که آهسته و عاقل شود
 مشک عشق زور حلاوتش
 حل این نکته به خط شود

خبرم

خبرم گشت که در مشهور جهانی
 روزی که شب عریه با خلق خدا
 بجز آبروی تو در آب خط
 طاعت غیر تو و در دنیا
 نه هر که چهره بر افروخت
 نه هر که آینه ساز و سکه ری
 نه هر که طرف کلاه نهاد
 کلاه واری آیین سر ری
 و فلان عهد نکو باشد از جانی
 و کرد که تو نبی شکری داد
 عارف خط پیش زلفش
 که قدر کو هر یک که نه چهری
 بقدر چهره هر یک که شایسته
 جهان بکبر و اگر او گشاید
 هزار نکته بار یکتر زمو انجاست
 نه هر که سر ترا شد قلندر ری
 تو بنده کی جو که بان بنده طاف
 که خواجیه خود روش بنده پر ری
 به ختم دل دیوانه را ختم
 گواهی بچشمش بود پر ری
 در آب دیده خود و غرقم
 که در خط نه هر که شش ری
 غلام هست آن رنده عاقبت
 که در که صفتی کیمیا ری

ز قلم دلکش حافظ کسی شود اگر
که لطف نکرده سر سخن و روی اند

بچسب خلق و فاکس پیر ما
ز دورین سخن انگار کار ما
اگر چه حسن و نشان بجا آید
که بی لطف ملاحظت پیر ما
بچین صحبت و برین که هیچ مجرم
بیاریک جهت حق که ار ما
ز بار نغمه بیا نازک پیا آید
یکی بسکه صاحب عبار ما
در بیغ قافله عمر کا بجهان رفتند
که گردنشان بهوای دیار ما
ز انش بپایند ز صغیر
بپای بپای نقش نگار ما
جهان بزی که اگر خاک ده شود
غباری خالوی از بهکد ار ما
دل از خست جهان مرده آید
که غم بجا طرا مید و ار ما
بهوخت حافظ از سم که شربت قصه
بگویشین باد شه کار ما
دخست و سوزی نشان که کام دل آید
نهال دشمنی بر کن که بر چنار ما

چو نهال

چو نهال و زبانی بویت پیر ما
که بر کنی جانگازت مستی غار ما
دم صحبت غنیمت و آن که جدا
بسی که خوش کند و دل کی غار ما
خدا با دور الی انرا نشی که با حق
خدا با دور الی انرا نشی که با حق
چو شربین صیقل و عجاوین
چو شربین صیقل و عجاوین
خدا را چون دل پر خیم واری
خدا را چون دل پر خیم واری
ز با افتاده ای دل که صفت ما
ز با افتاده ای دل که صفت ما
درین بلخ از خدا خواهد که بر سر ما
درین بلخ از خدا خواهد که بر سر ما

نشدند بر لب چوبی سر کی دور
نشدند بر لب چوبی سر کی دور
مرا بوسه نکرند آنکه دست رست
مرا بوسه نکرند آنکه دست رست
براستان نو فوغای عجا
براستان نو فوغای عجا
چه حاجت بشیر قیل عانی
چه حاجت بشیر قیل عانی
اگر برود جهان بیک نفس ز غم
اگر برود جهان بیک نفس ز غم
انتهای بوس که مراد است نا
انتهای بوس که مراد است نا

بای خلاص کجا باشد آن غریبی را
که سبیل عشق تو جایل ز پیش پایش
بزار یار شود دشمن او دیگر یار
مرا به بند کوی که این چه کس است

و ز نظر بازی من بلی لعل آن حیرا
من چو نیم که محمود و در انشان دوا
عاقلان نگه پر کار وجودند
فندق اند که دین و ابره سر کار
همین بال بسترین و بهمان
ما به بند این قوم خداوند
لا عشق کلام از بازی لاف
عشق بازان چنین مستحق مجرا
جلوه گاه رخ او دیده من زما
ماه خورشید بهر دایره میگرد
مگر چشم سپاه تو بیاورد
ورنه مستوری کسی که نتواند
وصف خورشید شب بزم آ
که درین آینه صاحب نظران حیرا
که شوند اگر از اندیشه ما بفریاد
بعد ازین حرفه صوفی بگویند
ملک چو در دل جان به نثار افتاد
که بزدیکی ارواح بر روی تو یاب
آه اگر حرفه این چنین بگویند
مخلص انیم طوی می معطر و آب

زاده

زاده از روی حافظ ملک نظام
و بود که سر زاده آن نوم کرد و ناله

دو شمع بر م که ملایک در خانه
کل آدم بستر شدند به بهانه
ساکنان حرم سرغاف ملک
با من راه نشین باد و ستاره
شکر از دزد که میان من او خفا
چو بریان رقص کنان ساعده
آسمان بارانانت نتواند کشید
فرقه خال بنام من و پادشاه
چنگ بنفاد و دولت هر راخته
چون ندیده جغتو ره نشاند
آتش آتش که در خرمن پروانه
چون ره آدم بجاره بگذاشت
نگاه عشق دل کوثر نشینان
همچو آن خال که بر عارض جانند

کس حق حافظ نگشاید از در آفرین

تا سر زلف عروسان چنین نشاند

رای بر آن گاهی بر سازان توان
شوی بخوان که با آن ملک کران

بر آستان جانان که سر زبون نهادند
 در خانه بکشد اسرار عشق با نوا
 شده زون سلامت زانو و کوبان
 که دلست صالت خواهد دوری
 اهل نظر و عالم در کفایت بازند
 با عقل فهم دانش و او سخن توان
 عشق شهاب رعدی خیمه عزم و ادا
 از شرم و رخسار ساقی مطلق
 در جو بهار چشم که سببا با کاند
 قد حیدر ماسرسل نماید ایا
 بر عزم کامرانی فانی بزرگ
 در پیش را بیا شد بر که سلسله
 جافا بحق توان که ز دست سید
 کلانک سر بلندی بر آستان توان
 جام می خانه هم با مغان توان
 چون راه زان تو باشی همه کاره
 سر با برین تحمل بر آستان توان
 عشق است ز اول بهر خدایان
 با نیک ز بهر پنهان اندر جهان
 چون جمع شد معانی کوی بیان
 باشد که جوید بهر جزایان
 بر خاک ره کند از پیش آستان
 بر چشم و شمعانست نیز از کائنات
 ممکن که کوی در آستان جهان
 ما سیم گفته دلنی کان ز درون
 باشد که کوی عشقی در میان

مرا می دگر باره از دست
 همین باز نبود از دست
 هزار آفرین بر می سرخ
 که از روی من رنگ زری
 بجا داد و سستی که کجور
 مزید او با بی که در هم
 برو ز اهدا خورد و بر ما کبر
 که کار خدای نه کار خود
 جهان زنده کافی مکن در عطا
 که چون مرده باشی گویند
 مزن دم ز حکمت که در دست
 از سواد و در جان جو چاره
 جوان سر ز دست اندام ازاد
 قضای تو نیست نشاید سنو
 شود دست و همت ز جام است
 هزاران کو جو جان و طای صا
 باری اند که نمی بینم باران خند
 دوستی کی از آمد و دست از
 آب چون نیره کون شد جگر
 کاک کشت از رنگ خود بوی بهار
 کس نمیکید که باری و شمع دولت
 جوی شنا سوار از کارش و مال و

زنده ساز خوشی نمی سازد مگر خوش
 کس که از دوزخ حسی می کس از آرزو
 شهر ماری بود خاک مهر بالین
 هر ماری کی سر آمد مهر با تا ز آرزو
 اصل از کمان حروث نباید سبزه ها
 نیش خورشید سبزه با و بار آرزو
 کوی تو بنی سجاد و سجاد کشته
 کس بمیدان دوری با و بار آرزو
 صد هزاران گل شکفت با گل حرمی
 غنچه لبها را چه پس که هزار آرزو
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش
 از که می بینی که دور روزگار آرزو
 کی شود ز انگیز خاطر که خرب با
 یک نکته ازین معنی گفته پس با
 از لعل تو که با نام انگشته زلف با
 صد ملک سلیمان و وزیر کس با
 غنچه که نباید بود از طبع حرمی
 شاید که جو و اپنی خرد و درین با
 هر که کند نمی زین ملک خیال با
 نقشش بر آشیانی ل صورت با
 جام می خون دل هر یک می دونه
 درو ابره قسمت او صنایع با
 در کار کلاش مل حکم از این با
 کس شاه بازاری و آن پرده با
 نیت

آن نیست که حافظ از ندی بود و انیل
 کان ساقی چنین نامه سپس با
 نثار سفین ساقی خوش و امیر
 که زیر کمان جهان از کشته با
 من اسب عاشق زنده من سبزه
 هزار شکر که با دل شهر با
 مدال خیر که لایان عشق را کفر
 شهنشاهی که خسران با
 جفا نشود و در پیش اسرار با
 بیار باد که این سالکان با
 ملکی که کو که در این شکسته
 جو سبزه کمان بکر زنده جاکان با
 غلام هست در وی کسان با
 دانه که که از زلف با
 بهوش با کس که حکام با و استیفا
 هزار خرم طاعت بهیم با
 قدم من به زیارت جز به طواف
 که ساکنان در شهر حال با و
 خیار عشق بلند است نهی با
 که عاشقان ره با همان با
 بخت از بهان یا ز شام نمید
 دولت خیر از زلف نام نمید

از بهر دوستی زین زمان بی تو دم
 از غم می ستانم غم نمی دور
 در دوا و دهر ناکه درین پرده راه
 یابست برده و درشتانم نمی دور
 چند اکبر کن در جوب کار مردم
 دوران جو نقطه ره بمیانم نمی دور
 شکر بصر دست در دعا قبولی
 برده می زمانه اعانم نمی دور
 زلفش کشیده باد و صبا دور
 کالجا جمال با و زمانم نمی دور
 کسرم درم بخواب بر چشم جمال
 حافظ بواه ناله اعانم نمی دور
 جان نیدم برای بی بوندهش
 جان میدم در دامن روانم نمی دور
 سحر دم دوست بیدار جانم
 گفت بر خبر کان خمر و خمرین
 قدری در نه سرخوش تماشا تمام
 تا به پی کی نکارت بچراغین
 غمده کانی بد ای خلوتی ناکه
 که ز مهر ای خن آهوی مشکین
 که بیا رخ سونکان باز آور
 ناله و یاد رس عاشق میکن آمد
 شادی یار پری بهره باده
 که می لعل و ای دل شکن آمد

رسم بد عهد می ایام چو دید ایام
 که باش برین سبیل نرسد آمد
 مرغ دل باز بخواه و کمان
 ای کبوتر نگران باش که نشد آمد
 چون صبا کفر حافظ بسنید از دل
 غمناکشان تماشا می ربا جانم
 در نمازم خرم ابروی تو بیا دور
 جالتی رفت که خواب نوبت آمد
 از من اکنون طبع صبر دل خوش
 کان بخل که نودیدی هر بر باد آمد
 با و صافی شد و مرغان برین
 موسم عاشقی کار به مباد آمد
 بوی به و در و ضاع جهان
 شادی آورد کل باد و مباد آمد
 ای عروس جان از بخت نشکست
 جمله احسن باری کو اید آمد
 و نوبان بنای هر زبور بسنید
 دلبری ماست که با جین خلاد آمد
 زبیرانه و خنک که تعلق فنا
 ای خوشا سرو کار با غم آزاد آمد
 مطرب از کفر حافظ غزل خوبچاند
 تا بگویم که عهد طریم یاد آمد

حب علی نوشنی با جند
 مایه آن موصوفی نوا نیم رسید
 هم که لطف شما پیش آمد کانی
 فی جواز خم بسوزن کل الکلی
 قند آینه با کل نه علاج دل با
 ای که ایان خرابات خدا یار
 ظاهر از حلقه زندان سبک کرد
 بر خفا نه چون گفت بران دور
 عجب می بود بکفتی هنرش نیز کوی
 نفعی حکمت مکن از بهر دل عافی

جاف از شوق رخ مهر و زوین

کامکار نظری کن سوی کانی

بارم جو فدای بدست کرد
 در پاش فدا ده ام بزدی
 در بحر فدا ده ام جوانی
 تا یار مرا نصبت کرد
 هر کس

هر کس که بد پر چشم او
 خرم دل آنکه بجز جاف
 جانی زنی است کرد

دلا بسوز که سوز تو کار با کند
 جفا ز بار بری بهره عاشق
 ز ملک ناملویش قیاب کرد
 طیب غنق میجا و مست عشق
 ز بخت خفته ملوم بود که بیدار
 بسوز طوطی کس حال او ببار

مکره لالت این دو نش صبا کند

دلی که غیبی است جام هم دارد
 بخت خال که ایان مدد خزان
 نه هر دخت نمی کند جفا
 غلام هست سر دم که این

نرس ساقی بخانه آرت افروزی
چرخه او را دما جلا فرساید شد
کر به شام چرخه گشت افروزی
قطره باران نگر که بر یکدانه شد
صدوقی بنون کردی جام قدس
دوش بکمر خدی عاف فرزاد شد

غزل حافظ کنون بر یک پایاست

دل سوی دلد ار در بر جانان

جوباد غم سر کو بیارم
نفس بوی خوشش میخورم
هر آب روی کاندو ختم دل
نثار خاک ده آن کار خوارم
باز به بی می مشوقه غم میگرد
جو طالعیم پس ازین روز کارم
صبا کی است که بر جان خون گردد
فدای کشته کسی بار خوارم
چون صبح دم شد در او درویش
که مرد در سر این کار با خوارم
بیاد نیم تو خور را فرستادم
بنای عهد قدیم استوارم

نفاق زرق نه بخش صفای

مطرب رندی عشق اختیارم

قافیه

ولایت

می زخم هر نفس دست و پایست
آه که ناله زارم نرساند شوق
چکم که نکتم ناله زار با فغان
در فراق تو جانم که بر آن شوق
روز غصه خون بخورم چون
چون زود بداد نمودم ز جگر شکم
تا توانم جفتم من موخته دور
ای بسا چشمه خون از دل از شکم
ازین بهره صد قطره خون میماند
چون برآرد دلم از دست فراق

چاقو دل شده ستون ارشاد

توانم بنده دل شکلی از یاد

دوستان دختر ز تو بهر رخسار
شد سوی تپیکار بهر سوز کرد
آه از پرده محاسن غم میگرد
تا نگویند چو بیا که چرا دوری کرد
جای آنست که در عهد و صفا
دختر مستهین کین هم مسرور کرد
مرد کانی به ای دل در نظر
راه میانه زد و جاره غمور کرد
ننگه این کلیم جویش
مرغ خوشخوان طرب بر یک صورت کرد

نزد و پیش از آنکه بشنود
آنچه با خنده زاهدی اموری کرد
حافظ افغانی از دست منتران که بود
عرض حال دل و دین در سر موری کرد

و اعطال که بر جلوه و جلال
چون بخت بود بر روزگار و کفری کند
مخفی دارم تو نشاند غلبه یابی
تو بر قلمبان جوی خود تو بر کفری کند
کو بیاید بر غبار ز روز و لوری
کین بر قلب فلج کار و اور کند
هنده بر خرابانم که در پیشان
کنج را از بی نیازی خاک بر کند
بارب این دین همانرا بر
کین بر خرابانم که در پیشان کند
بر در محراب عشق ای ملک ز کوی
کامه را بجا طبع آدم خرمی کند
تازی بپایان او جز آنکه عاشق
زمره دیگر سبق از غیب سر کند
ای که ای خافیه بر در کعبه
می و چند ای دلدار تو که کفری کند
خانه خالی کن و لانا تر سلطه
کین به سناکان دل جان کند
بچشم از عرش می آمد سر و دل
نه سیان کو که نشو حافظ از کند

نزد و پیش از آنکه بشنود
آنچه با خنده زاهدی اموری کرد
حافظ افغانی از دست منتران که بود
عرض حال دل و دین در سر موری کرد
و اعطال که بر جلوه و جلال
چون بخت بود بر روزگار و کفری کند
مخفی دارم تو نشاند غلبه یابی
تو بر قلمبان جوی خود تو بر کفری کند
کو بیاید بر غبار ز روز و لوری
کین بر قلب فلج کار و اور کند
هنده بر خرابانم که در پیشان
کنج را از بی نیازی خاک بر کند
بارب این دین همانرا بر
کین بر خرابانم که در پیشان کند
بر در محراب عشق ای ملک ز کوی
کامه را بجا طبع آدم خرمی کند
تازی بپایان او جز آنکه عاشق
زمره دیگر سبق از غیب سر کند
ای که ای خافیه بر در کعبه
می و چند ای دلدار تو که کفری کند
خانه خالی کن و لانا تر سلطه
کین به سناکان دل جان کند
بچشم از عرش می آمد سر و دل
نه سیان کو که نشو حافظ از کند

نظیر با ده توفیق حق جبرست
بره کام دل جانده که قال بخند

زین در خضر که کمال با نیر
بچشم اریا شده ضم از نیر
که در پیش تو نیست که بر کن
داشتن سوز دل نامختیار
یا لبان از خزان بجزت محکم
آه از آن روز که با دست کل
رو زن و در خفت منو این
اکرم و زبیر دست بفرود
در دشت کین کاه کمان دانه
هر که دواست در و عرفه
بو که صاحب نظری نام کاشا
در جهان از هر در و طریقت
نرم خشی که بچسب سال دم جود
نرم آن ترک مستانه بیفت
سحر ما مجرموی نیر و کین
ساحری کین که دست از نیر

جانان و طالع غره مستانه

خانه از غریبه و از بهل نایز

سنان بد خنده قبلش شد
دل بر حیده مارا فراق نوست

نادر

نکار من که بکشت زفت خط
بجز و سلا موز و سوس
طرب ملری قبت کنون شود
که طاق ابوی بارش مست
کرشمه شری باستان
که علم حیر افنا و غلج
مجدد خطیلم می نشاند
که ای شهزاده که کیم جلیس
بوی او دل چار و عاشقان
خدا ی عاری نهرین
لبه تر شعی پاک کن ز رها
که خاطر هم از آن که موس
خیال لب خضر نیست جام
بجز و نوشی سلطان ابوالقاس
جو ز غریزه و جودست شوق
قبول و و جهان کیمای این
و جنت انداز من هر چه در
نوا کوی که بستان

زاده سبکه باران خان بکروا

چرا که حافظان و نعلش

من صلاح سلاک کمان نیر
که کس بر نه و ابان قطع کن
من این حرف و برینه از نیر
که ز بر خرقه گشمتی کی کمان نیر



بهایش غره علم فقیه مدرام
 که چکس نفضای خدای جان
 که چشم ابروی ولادت کند
 که نقد خزن او را بر لیکان
 مشو ز نعت زکات بجای دور
 که رنگ غم ز دولت خری جان
 اگر چه دیده بود با سببان
 بهوش باش که نقد تو با سببان
 سخن نبر سخن آن او ابله جان
 که چکس در کو هر یک کان
 رد بر شش نهادم برین کند کرد
 صد لطف خشم و خشم یک نظر کرد
 بیل سر شک من زوش هم بد کرد
 در سنگ خار و قطره باران
 یارب تو آن جوان دلاور
 که ز راه کو نشینان
 ماهی مرغ و دوش تخت از قضا
 وان شوخ دیده بیند سواد
 مجو اسم که برش اندر قدم جو
 او خود کند با چو سیم سواد
 جاناکه ام سنگدل بی کفایت
 کو پیش زخم تیر نو جانر سواد
 کاک زبان برده حافظ و ز
 با کس گفت از تو تا ترک سواد

بهر من

حلیف

سحر بیل و کجاست با جیاد کرد
 که شفق روی کل با جیاد کرد
 از آن رنگ خنم خون و دل آید
 درین گلشن بخارم مبتلا کرد
 نقاب کل شبیه از دولت
 که به بند قباغی غم و اگر کرد
 بهر سو بیل عاشق با نفعان
 تنم زین میان با و صبار کرد
 خوشش باد انیم صبحکاهی
 که در شب نشینان از او کرد
 من از بجا لکان هرگز نالم
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 که از سلطان طبع که خطا
 و در از خوبان و فاجع خفا کرد
 و فایز خواجگان شهر بان
 کمال الدین دولت مولود فاکر کرد
 غلام همت آن ناز منم
 که کار خبری روی ربا کرد
 بشارت بر کوی میوه نشان
 که چاه فضا تو به از در بر کرد
 فست بنابر طبعیان نیازمند
 وجود نماز کن از زده کن ز نیازم

سلامت برافا و در سلامت
 بهج عارفه شخص خود و در سلامت
 جمال صورت منی در سلامت
 که ظاهر است و در سلامت
 چنین چمن جو در آن زمان
 رهنم و روی قلمت بلند
 در آن مقام که حسن صاف
 جمال ظهور بر می رسد
 هر که روی جیهاست خنجر
 بر آتش تو بجز خنجر
 شکار کفر شرفان جان فدا
 که حاجت علاج کتاب می

از سر روی نو و کو بکمال
 نرو و کارش آن کی است
 ساکن این نو در اینست
 کو بجای نرسد که نصی است
 گذشت از غم از می عشق و کبر
 جیف و فانی که بکمال
 دل بر آفتاب تو که شد آرد
 که غریب از بر و در لای
 حکم منوری منی نه بری جا
 کس ندانست که آن کی جا
 ساکنی را که بود در لطف
 بخیل بنشیند بکمال

جان

و لا ما نشین بر زره کرد
 که بکار ز پشت بدین
 حتی که جوس سرو فانی
 که دست و کمرش بر بزم
 توان کارم اخلاق عالم کردی
 وفا و عهد من از خاطر بر
 سواد و به غلبه ام با شک
 که نقش حال تو ام هرگز از نظر
 علاج بودم از نه بر که باز شد
 ز کبر و بلی هر صید فقر نرو
 زمین جو باد صبا بوی خود دور
 چرا که بی سر زلف تو ام هرگز
 سیاه نام ترا ز تو کی گدا
 حکو نه چون فلم و دو دل
 بپوشش دامن منوی بدین
 که آب روی شریف من

بیارباده لول پرست حافظه

بشرط آنکه ز قبلس سخن نبرد

نفس آید کام از نو بری رای
 فغان که بخت من از قیامت
 لبش ششم من نه از خاک
 که آب زندگیم و نظر نمی آید
 قد بلند ترا تا برنی گیرم
 درخت کام مرا دم برنی آید

درین خیال هرگز زمان نماند
 چشم زلف تو شد دل خوشی
 کینه خدایا ترک سرو و جان
 مگر ز روی دل آرام بار ما
 به هم کجاست دل منم به هم
 ز خشت صدق کشایدم هزار
 ز یک نشد دل حافظ ریده از پیش
 کنون ز خفته زلفش به رخسار
 نماند نماندی نام نشان خواهد
 تعلقه بر رخسارم نازل در گوش
 برو ای زاهد خودم که چشمم
 چشمم آنم که ز شوق تو شد
 بر سر زینت کار گذری من خواهد

بلای زلف سبزه است سبزه
 از آن غریب بلا کنی خبری
 برو اگر ز تو کار این قدری
 هیچ وجه دیگر کار بر نمی آید
 ولی بهجت من امشب سحری
 ولی چه سود بکی کار کنی آید
 سیر ما خاک ره بر رخسار خواهد
 بر جانیم که بودیم همان خواهد
 راز این پرده نهانست نهان
 نادم هیچ قیامت نکران خواهد
 که ز بارنگ زندان جهان خواهد

درک

ترک غایت کنی من است بر کار
 مگر سبزه ز خشم که روان
 مگر به نمان مکن ای خواهر
 کشتن است که حیات سحر
 در زبیری که نشان کف پای تو
 سالها سجده صاحب نظران
 ای که رفتی کشت سبزه
 ناقص است ای بابا تو نشان

بخت حافظ کار کنی کشته و تو
 زلف متوق به دست در آن خواهد

سالها و غیره مادر که صها بود
 ردف میگرد اندر رخسار
 یکی بر رخسار من که جو ما
 بر چه کردیم چشم کز رخسار
 دل جو به کار هر سوی کرد
 اندران دایره کشته پابر
 می شکستم ز طرنگه جو کل
 بر سرم سایبان سرو سالی
 نمان آن طلب از حسن
 کبر کی گفت که در علم نظر دانا
 بر کز یک من اندر زلف اندر
 رخت از خشت فراوان
 و غیره و منی ماکر چه شود
 کفک دیدم در کین من

مایه

دشت
 مظهر اند دروخت علی خنک که حکیمان بهمان تر از غره خزان
 قلابه و جادو جادو بر او خنک
 که قلاب به میان پنهان بود
 دوش و جادو جادو جادو جادو
 ناول شمشیر از سلسله گوی
 دل که از ناو که ترکان نو خنک
 باز شناق کمان خنک
 هم حقیقت که مبارز و بیای
 در نه در کس سیدم که کلام
 عالم از شور و خروش خبر خنک
 فتنه انگیز جهان غره جادو
 بکشاید قبا ناکشاید
 که کشادی که مراد و زاری
 قصه و بده بیدار نغمه کس
 سنگی خوابین از غره جادو
 من سر کشیده هم از جیل
 دام را هم سنگی طره جادو
 بوفای تو که بر هر حافظ بگذر
 که جهان می شود در دزدی
 آنکه خسارت از کس سرزنش
 صبر را نام تواند بین
 اگر

آنکه بسوی نور سیم نظامین
 هم تواند که در شمشیر خنک
 کج زگر نبود کج خنک
 آنکه لاله و شبانان که لاله
 من بهمان روز زرقا طلوع
 که نشان دل شد اکبر
 خنک عروسیست همان دره
 هر که پوست بر و عمر و ناله
 بعد ازین دست من این
 خاصه کنون که مبارزه نبرد
 در غنچه حبران دل حافظ و دانه
 در نواختن خنک ای خنک
 بیانی چه نیست سر و کال لاله
 این بخت با ناله غساله مرده
 می خود که نو طروس من جادو
 کار این زمان بعضی دانه
 شکر شکر شود نه بر طوطیان
 زان فتنه فارسی که به نکاله
 می ممکن بین زمان در لاله
 کین طعن بکشیده به نکاله
 آن چشم جادو و لاله عابد
 کنکاش آن صبر بد ناله مرده
 خنک و خنک خنک خنک
 از شرم روی او عرف از زان

ای کس

از درویش و بنده و نیکوکاران
مکاره می نشیند و نیکوکاران

یاد باری و زوال کائنات
از یاد زوال در قیامت

چنانچه در توفیق فیض سلطان

خامش شود که کار نواز مال

بعد ازین درین دامن است
که بیای جان این بنده

چا جنت مطرب می نویسد
که برقص آورم کشتی

بج روشن شود آینه جبهه
عکس روی که مانده

کفم اسرار غمت هر چه بود
صبر ازین بر ندارم

مکش آن آهوی مشکین مرا
مهرم از آن خشم سرور

من خالی که ازین دو عالم
از یکا بودم زخم بر لب

ناله مستانه از آن کبوی
زانکه بود از همان

چون غزلای تو نشکست
که گاهینش شود بخت

از درویش

و الصبح

از درویش و بنده و نیکوکاران
بر روی ماز و بنده

ما و درویش و بنده و نیکوکاران
بر باد که رود و دل از آن

بر خاکی یار نهادیم روی
بر روی ماز و بنده

بیل است آب دیده هر که
که جبهه و شکوه و مهر

مار با بجه و شب و روز
زان رهگذار بر سر کوه

خورشید خاوری کند از
که ماه مهر پرورین و قیامت

چنانچه در توفیق فیض سلطان

جول و دیان مدام

مناظران که از زلف یار باز
بسی خوش است برین قدم

مناظران که از زلف یار باز
و این یکا و بجا اند و روز

میان عاشق و معشوق
جود و دست ناز غلبه

هر آن کسی که درین خانه
بر و غمزه بوی من نماز



رباب جنگی با کله بلند میگوید که گوش هوش به پیام راز کند
تخت موقوف بر طبق این است که از مصاحبه تا جویز این را کند
بجان دوست که غم پیدا شده که انعام دیر الطاف کار ساز کند
و که طلب کند انعام از شما حاجت
چوالت طلب یار و لیاقت کند

جاست آفتاب بر نظر باد ز خوبی روی خوبت خبر باد
همای زلف شاهین شیر باد دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد
ولی کو عاشق رویش نباشد چو زلفش در هم زیر پر باد
بنا چون غمزه آن ناوک کشاید دل مجروح من میشن بس باد
تو لعل شکر منت بوسه کشید مذاق جان من زو پر باد
مرا بابت هر دم تازگی ترا هر لحظه حسن و کبر باد
بجان مشتاق روی ترا بر حال مشتاقان نظر

آیا بار

سرو بالا بلند خوش قرار و لبری ماندن خوش قرار
دل ما برده به عیار می از برای خدا نکاحش دارد
تا بر دم دو چشم جامه در و مانده صبر و قرا
سین زلف چون برافشانی نبوده مشک را و کرا
بوی غایبی مکن و کز نشین بوی فاکوش ای بخت عیار
کدام کاهی بپوشم ام بوز ناک کردی ز غم بر خود و

حافظه در مذهب نیست

بنده نشستی زرد بنار

بشی قدرت ملی شد نامه بجز سلام فیه حتی مطلع البقر
برای هیچ رویش دل خدایا که پس نار یک می بنم نشین بجز
ولا در عاشقی ثابت قدم یار که در این ره نباشد کاری از
من از ندی نمی خواهم کرد تو و اولاد و پستی با لجر و البدر
و لم تخت ندیدم روی لاله فغان و زاین نطاول آه از بنار

وفا تو ای جفا کنش شصت حافظ

فان الیخ و الخسرت فی الیوم

نصیحتی کنمت بشنو پاله کیم
هر آنکه تلخ و شوق بگوید برین
نغم هر دو جهان پیش عارفان کیم
که این مطلق قلبیان خطای
چو نمشانی حضور ماکویم
که اندکی ببری تو رضا خود
بزم تو به نهادم ز کوفت صد
ولی اگر شمه ساقی نمی کنی
ز روی وصل جوان غمی بود
کرم جو بود و آتش نمی کزانی
که در کین که عورت کز عالم
بیار ساغر باقوت فیض در شای
جفا نغز نگارم نمی رود زخم
معاشر خوش روی سازم
بر آن سرم که تو ختم می کنی
که در خوشش کیم پاله کیم
چو جای کوفت با جو خوش است
اگر دانی تدبیر من بود نقد
که گفت که جگر من زلفه ای
که بیست لفظ تو جاف با از کلام
که کنی کنشد درین مایه پات

جولاله

جولاله در دلم هم در ساقی بمان

که نغز نغز نگارم نغمه و دلم

دل ز سیده مارا که پیش می کنی
خبر نه بکنون حسرت در کیم

هی دو ساله محبوب ما رساله
همین بس است مرا حجت غلبه

چو در دست رسد خانه بگویم

که ساقیان کمان ابرویم

علا جند بن بریز خون نه در دست
تو بترای دیده کاری کن دل
منم باریب که جانم زان لعلش
و عالی مسجد و بدی که چون
مرا و دمی غمی بمن بخشد رو
مکوشم قول جنگ دل بستم دله
چو با و از حزن و دمان رود
دلستان من دلم تو را بدست
بنو که کلک ننگ برفتمی قی ناکار
دل از ملک شب خبری کز آن دور
دلی صحت بسیار نه با باران

بخی چون ماه زانوند و می چون گل

تو کوی تا بهم جاف ز ساقی سر دراز

ای صبا کنت از کوی غلانی
 زار بهار غم ز جنت جانی
 قلب بجا وصل باران کز غریز
 یعنی از خاک در دست شانی
 در کیشک نظر بادل نم جنگ
 تا بروی غمزه او نیز کانی
 ساقی خمرت امروز بنور افکند
 یازد بران فضا خطا امان
 در غریب ذوق غم او بر شدم
 سا غری ز کف تازه جوی کانی
 دلم از بده بشد دوست حاکم
 کای صبا کنت از کوی غلانی

منم که در ده بدیدار دوست کز غم
 چشکر کوبت ای کار سازید
 نیازمند بلا کورخ از غبار شوی
 که کسبای مرادست خاک کوی
 بیک و قطره که انبار کوی غی
 بسا که در رخ دوست کانی کز غم
 طهارت ازین بکون جگر کز غم
 بقول مفتی مفتی دوست غم
 از شکلات طریقت نشان غم
 که عود را و چند بنام غم
 درین مقام غازی کز پالک غم
 درین سراج پالک پالک غم

من از نسیم سحرین جویان برید
 جو سرو نازد برین باغ غم
 اگر چه چمن نواز برین جویان
 من آن نسیم که ازین غم نازی
 غم ز کز غم چمن است و در غم
 جمال طلعت نمود و از کج غم
 گوشت کز بسوزد و درون جگر
 زانک برین کجاست کج غم

غزل سلیله نامید صرغ نازد
 دران مقام که چلو طرب و آواز

صبا بیدم کل راج روح بخشد
 کجاست مرغ چمن کوی غم
 جو غنچه سره بانس کجایان غم
 دلی مرا که نسیم صباست غم
 لاج روزم بعد ازین ز غم
 جو کعبه باقم ایلم ز غم
 نسیم ز جو غنچه از جهان ز غم
 نوید دوست و صل نواد و جام
 جو جلیقه که ز غم برده ای غم
 نسیم وصال تو از غم ز غم
 که با تو نشد مرغان غم
 نسیم زلف تو ز غم ز غم
 نسیم زلف تو ز غم ز غم

چهار خاله حاجتم ختم کو کند
نور رخ بجا که زای مطهر شود
ز شوق مجلس آن ده زکری جفا
گشت ز ختم خدای در روز

بزار شکوه دیدم بکام خوش بماند
بندوی صدق حق که با کمال مساند
رونده کان طریقت ره ملاقه
که هر دو را دیند بشواری تشنه قاز
غم حبیب نمان به در جستجوی
که نیست سینه ارباب که غم
چو غمته بود که مشاطه قضا بخت
که در کس شوخ سیر بر نماز
باین سپاس که مجلس منور است
گشت چو شمع جفای رسد بیا
به نیم بوسه خدای بجز ناله
که کبر و شجاعت از جان ختم دارد

فکنده ز غم و غصه در غم
نمای بانگ غزلهای جفا
خیزد و کاسه ز آب طبع پاک انداز
بیش از آن دم که شود کاسه
عاقبت غزل و ادوی قمار و شمش
چالیا فلفله در کینه انداز

بهر

بسر نیز تو ای سروا که خاک نشین
ناله بکند ابرو و سایه برین
یار بیل بن زاهد و چین کبر
و دوا پیش در غمته انداز
چشم لاله و نظر از رخ جانان
چرخ این نظر از آینه پاک انداز
دل لاله که سر زلف تو چون کبر
از لبخورد و شفا خانه از ناله
عسل در اینک زده کمال
بلک شواول بسینه برین
حکایت این مژده الهی که بخت
آتش از جگر جام و لاله انداز
چون کلان است ای خاله که حافظ

این فبا در بر آن قاصد لاله انداز
بیا و نشی ما و شطرنج انداز
مرکتبی با و در کس ای
که گفته اند نکوی کن در آینه انداز
ز گوی می کند بر شسته ام
مرا و کن ز کرم باره تو این انداز
بیار از آن می کلک شکو جگر
شمار از شک حسد و کلک انداز
اگر جستم خرابم تو نیز غمی
نظر برین دل بر شسته انداز

بیم نیست که آفتاب بیدار
ز روی و خمر گل چهره زده اند
هر که روز وفا تم بیاک بیا
مرا بیکده بر دهم شربت از
ز جور جریح جو حافظ جان رسیده
بجوی و توین ناو که شربا بیا

چال خوشن دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز
شورش از چشم می پرستان
نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه کردان
زین جفا رخ چون بنوید باز
بس درین برده چنگ گشت سخن
بدرخش زلف تا که گوید باز
جز فلاتون هم نشین شرب
سر حکمت بیا که گوید باز
بکشاید و لم جو غنچه اگر
ساغر لاله کون بنوید باز

کرد و بیت المرام هم حافظ
که تواند بسر بگوید باز
مستم از باوه شبانه بنوید
ساقی مانع ز خانه بنوید
کلی

بی گشت می بفره بیکدی
تا بکروی ز عشق بیانه
ناز بینا ز عشق تو ناجیه
جایلی تو به کرد خانه بنوید
هست شاه دران که شربت باز
نیت مطرب دران طراوت بنوید
چشم مست ز غمر اجاود
جی ز تو تبر در شاد بنوید
در در بای عشق می طلبی
جان میاور تو بر میانه بنوید

حافظ خسته در میان آمد
میکند آرزوی بانه بنوید

ای سرو ناز حین که خوشی می ناز
عشاق را بیا ز تو هر خط صد ناز
فرخنده و باطلعت ناز که کند
بیر بده اند بر خد سروست قیام ناز
آنرا که بوی عطر زلف تو آید
چون هوو کو بر آتش جان بسوزد
از طلعت رقیب بگوید
صد بار اگر برند مرا و دران کار
بروانه راز شمع بود بسوزد
بی شمع عارضی تو و لم بود کداز
آنرا که بوی عطر زلف تو آید
از شوق آن جرم نادر و سر جاز

هر دم بخون وید و جگر
بی طلاق بروی تو نماز
صوفی که با تو ندی کرده
بگفت حق چون در میخازد
چون با و رفت بر سر کوفت زان از

جان خاک و دل از بس غمش
بر نیلدا از غمهای لب کاف
در مقابل رفت نیم در غم
ساقیا بگو چه ده فلان آب
از خطا کنم بی موی ز سر
نام من نیست روزی بر جان
پر تو روی تو خورم و بدار
در ازل و اوستار اساقی
دلم بر عهد اولی و شوی که
در غم و عهد و فراق
زنده

فرشته عشق چه داند که کشتن
بیار جام کلاه بجای که
مباش غره بیازوی خود
نمای بر من جاک ماه رو با
غلام آن کلماتم که آن کلام
توبه خسته بر کام است
بیای که با نغمه بخت
بیای که بر کف بندنا سر که
میان عاشق و معشوق هیچ حاصل
نخود و حجاب خودی حلوا و میا

در آن که در دل حسرت
بیای که زلف تو چشمم بجان
خی که چون سپهر زلفم
در این عهد دل را نمی دهم
در این عهد دل را نمی دهم
بجز خیال جلال نمی نماید باز

چراغش که شمس از تو
ساروی غم ناکه شمع زبانه

بیا که بیل مطبوع خاطر جا

بجوی کلشن و صل قوی بیا باند

منم که دیده بدیدار و سرگشته
چه حالهاست مرا ای رفیق غم

زمنه که در طبعیت غافل
که مرده نمیدانید از زنده

نیازمند بلا که سوخ از عباد
که گمبای مراد خاک کوی

چه گفته بود که مشاطه فضا
کرد و ترکش شوق بر سر برادر

درین ربابه جازی بجز سالی
درین سراج باز بجز غیر عشق

ملکشی که بجایم رسید از غم
پایان آن نتوان کرد جز شکست

چه گویم که ز سوز و درون
زاشک به سر حکایت من غم

اگر چه پس نواز غم عشق
من آن بزم که اندین عشق بازمی

غزل اشترناهد صوفیه نبرد

درین مقام که حافظ از جوده

ولا رفیق سحر بخش بخت
بهم رو و فدا شیدا بیک

و که ز فخر جانان سوختن
که سیر معشوق کنه خانقا

و که بکین بکشا بدی بگو
چو بزم و در که بر مخان بنگر

بعد از مصطفی خشن سبزه
که این قدر ز جهان کمال جا

هوای مسکن مار لوف غم
زده روان سفاک و غدر

زیادتی مطلب کار بر جود
صداقی می نابنی جو

بخت و کران تو ممکن کرد
رضای ابرو انعام با

فلک ببرد م ناؤن و بد نام
نواهل فضل و دانش من

بهر و در و در که بر حجاب

و غای غم زب و در و در که

کله داری ز کلستان
زین قین ساربان سرو جهان

من ز صحنی اجل بر یاد و در
از کلان تا کلان رطل کلان

محضر دوش پاد او غل غل
 جشمن بر لب جوی کز طرب
 نقد بازار جهان بگو و از جهان
 یار امانت چه جا کند بد
 بلغ غنچه که او ان بلبل که از دنیا
 از در خوش خدایا به چشم
 چاه افلاک از غنچه کلبه بی انصاف
 طبع چون از غنچه لای روان
 ای صبا که بگذری بر ساحل دود
 منزل سحر که با دشن مردم از عالم
 غنق بازی کار بازی برای دل
 چمن جامان بر سر آنکه پای غنچه
 منک قولی صحرانرا خواندنی فول
 ماکد در غم کلا و بر غنچه مارا
 کین اشارت جهان کز دل
 کر شمار ز بس این سو و دان
 و بخت صحت آن سحر و دان
 مانعیم خدایم کوی غل غل
 که بر کوی نواز کون گان مارا
 بد سر زدن چاک آن وادی
 بر صندلی ساربان بنی بیک
 و در کوی غنق عنوان بگو
 کز زلف خنم نامزدان
 کوشمالی خورم از جگر که نیم

غنق

عشرت شکیر کون می نویسد
 دل بر غنق می سپارد جانم
 طوطیان و شکرستان کاغذ
 نام چاه افلاک بر آب و بر زبان
 از جنان حضرت شاهان برین
 در و غنق کشیده ام که برین
 کز ام و در جهان آخر کار
 آن جهان در لوی خاک درین
 من بگویش خود از دانه نشین
 بی تو در کلبه که ای خوشین
 مجو چاه غنق غریب در و غنق
 به قاعی رسیده ام که برین
 جانم از کون که اچول ما برین
 شب و از آشنایان
 که جبهه شان از دانه
 از جگر دست بر سر برین
 زهر جوی حشیده ام که برین
 دلبری بر کزیده ام که برین
 بر و و آب دیده ام که برین
 ننگهای کشیده ام که برین
 رنجهای کشیده ام که برین

0

6

جوزیهی شش در طعنه

از کمال طعنه شاد خلق کرم
 جوی نکرده و چون ما بر سر
 نفس حق و حجت اوصاف به
 از لوح سینه پاک نام
 هیچ آگهی از عالم درویش نبوده
 انگس که با تو گفت که درویش
 نوایی که در وقت شود طعنه
 از شمشیر بر سر نهاده بود
 از دلق پوشش و مو نقدی طلب
 یعنی ز مصلحت سخن که با هر
 در دفتر طبیعت جهان باب عشق
 ای دل بدو چون نام دوا
 مافیه کند زو از خوانده عالم
 از عاجز حکایت مهر وفا
 حافظ سیریم کل موقت مگوی
 در بایسته وقت نه چون چرا میر
 دارم از زلف سیاهش کلاه خدای
 که جهان نود و نه عالم بی سرسای
 کس نیست و فانی که دل برین نکند
 که جهانم من ازین کوه جهانم
 یکی جرم که از آزار کیش در نی
 ز بهی می کشم از مردم نادانم
 ز راه از عاقلانست بیکدیگر بی عقل
 ز بختی می کشم از مردم نادانم
 دل و دینانی بود از دست به
 کور

که سلیقه می سلامت بهر سود
 شوی امیکند آن ترک فدا کس
 گفته که با دست درین راه کوه
 هر کسی هر چه بد این که چنین آید
 گفته اند که در افلاک صورت عالم
 گفت آن فی کس اندر خرم چو کاک
 گفته اند ز لطف تو که شکستی کفنا
 حافظ این قصه را در دست
 ای بهر شکل تو مصلحت بهر جای
 دلم از شیوه شیرین شکری بود
 همچو گل بر کتری بود وجود تو
 شوی و از تو شیرین خط خال
 چشم از روی نوز پافت بالای
 هم گلستان خیال ز تو نرسد کجا
 هم شام دلم از زلف علیای
 در درخت ز سبلا به دنیا
 کرده ام غلظت و در آفتاب تو
 بر خیم تو میرم که بدان بیماری
 میکند در دهر از رخ زیبای تو
 در بیا بال طلب که در هر دو چشم
 می رود و حافظ مسکین مولای تو

شش در طعنه

کنار آب پای بر طبع شو بارش
معاشره بر شیرین ساقی کلاه از تو
الا ای طالع دولت که قدر تو
کوار با دست این غنچه که دارد
هر آنکس که در خاطر ز غنچه تو بگری
سبندی که بر آتش ز که دارد گار
عروس طبع را ز بوز فکر می کند
بود که نقش با تم بر این کار
شبهت غنچه تو آن دانه خندان
که حسابش از روز طر و طالع
فی امد کاسه شربت ساقی را بیا
که منی میکند با حنای آرد و خاخر

بغلت غنچه جافا بیابا ما بخت
که شکوایان سرست پامور در چرخ

بارب این نوکل خدای که سحر می
می سپارم بتواند سحر شود
که جگر کوی دعا که قصه حمله
دور باد آفت و قمر از جان
که بر منزل سلی ری ای باد
چشم دارم که سلاقی نویسی
کردم حق و غایب اعلیت دار
خمرم دارد در آن طر و طالع

باد زبانه کشای کن از آن
جای دلهای غنچه از آنست بریم
در مخفی که با دل او می نو
سفا آنست که باشد خبر از خوش
عرض حال از در بخانه نشاید
هر که این جرعه خورد و خست برید
هر که ز سر ز علامه
سرمه و خورشید مال باد و پیش
شور جافا همه پست غزل غنچه
آزین نقره دلکش نظم غنچه

چرخ خود لطف است رخ مجو
لیکنش مهر و فانیست خدایا
چاره سه ساله می جا یک شیرین
که بجان جلوه بکوش است در جاد
جوی شیر از لب همچون شکر
که جود خون چکله از شیشه جسم
دلبرم نشا چهل است سیاهی
بکشد زارم در شمع فانیست
من همان که از تو یک کلام
که بدو یک نغمه است خدایا
یاره لاری از قلب بدست
هر دو زود بجان داری خود باد
از پی آن کلن نور سته ولی ما یار
خود کجا شد که ندیدیم درین چند

جان بشکرت که حرف درین ام که
صدف دیده جان فدا بود

خوشا شیراز به پیش	خداوند انکسار از زوایش
ز کین آباد ماحدویش	که هر فقری بخت زایش
میان جهور آباد و مصلی	عبر از می آیه شماش
بشیر از ای فیض روح قدسی	بین از مردم صاحب کاش
که نام فدا معری بردا کجا	که شیرینان نذا و نذایش
مبارک از لولوی شکول سر	جه داری الکی چوشت جاش
مکان پیدار زان توالم خدارا	که دارم عشق خوش باخیاش
کران شیرین بهر خونت برز	دلا چون شیر مادر کجاش

جوا جافط جوی تر سبیدی

بکروی شکرا بام و ماس

معنی کای کین مرغی کجاش
وین ز بهر شکری ای کجاش

طامات

طامات سطل درده آهنگ حکت	نسیح طلسان بی کی کاش
شکرت که چشم تو روی بران	مار لطف حقست کردار کاش
ز هر که شاه ساقی فی فخر	در علقه کین بهریم بدار کاش
ای انگه به بنسب نفوسه	زان بک فطره کین خاک کاش
راهم شرب لعل روی بر	خون مرا بجا ز کفان بار کاش
بارب یوسف کل کنه بنده	و این ما بر ابرو و رجب بار کاش

ساقی جو خواجه نوش کند با ده جود

کو جام زربجا فطرت نه دار

باغبان که رخ روزی کجاش	با جغای خار چهران صبر کاش
ای دل اندر بند زلفش الی بر	مرغ زبر که چون بدام فک کاش
با چنین زلف رخسار و اطراف	هر که روی با سحر بید کاش
زده عالم سوز را با مصلحتی	کار ملک است آنکه نه بر نام کاش
نکیر بر نفوی دانش طرحت	آرامه رو که صد هنر دارد تو کل کاش

سور
نور

ساقیا و کردش سحر افغان کند
 دو رجون با عاشقان او دل
 ناز با لادن ترک نشانه اسباب
 این دل شوریده با آن جود
 کبر حافظ نام نوشته یاد بی او داد
 عاشق میگویند جراته این کمال
 فکر بیل به آنست که کل فیه بار
 کل در اندیشه چون غنچه کند
 دل ربانی آمدن زینک عاشق
 خوابه آنست که باشد غم خفته
 جای آنست که خون موج بر تپه
 بیل از تیغ کل اموت سخن و ده
 اگر از وسوسه نفس بود دور
 آن سوز که صد فافا دل بهره
 ای که در کوه جانانه ما کندی
 صحبت عاقبت که چه خوش افادی
 موی سر خوش ازین دست که کلا

این دل شوریده با آن جود
 کبر حافظ نام نوشته یاد بی او داد
 عاشق میگویند جراته این کمال
 فکر بیل به آنست که کل فیه بار
 کل در اندیشه چون غنچه کند
 دل ربانی آمدن زینک عاشق
 خوابه آنست که باشد غم خفته
 جای آنست که خون موج بر تپه
 بیل از تیغ کل اموت سخن و ده
 اگر از وسوسه نفس بود دور
 آن سوز که صد فافا دل بهره
 ای که در کوه جانانه ما کندی
 صحبت عاقبت که چه خوش افادی
 موی سر خوش ازین دست که کلا

دل حافظ که بدید از تو شکو شده بود
 ناز پرورد و صانع محو ازین
 دلم رنیده شد غافل نمی دود
 که آن رخساری سرکش را چه
 جوید بر سر لایان خوشی را
 که دل بدست گمان ابرو
 خیال چو صفا بجز می برم هم
 جهانست در سر این قطره محال
 ز کوی حمله که یان می کنند
 چراغ شرم ای ایوم ز حاصل خوش
 بنازم آن فرشته شمع عاشق
 که موج می زند شمس آب و در
 ز عمر خضر نمائند ملک سکندر
 مزلع بر سر دنیای دول و دنیا
 راستین طبعیان هزار خون
 کرم خضر بدستی اندر دل
 تو بند کلا از دوستان کن
 که شمع عشق نباشد شکسته

بدان که نرسد به کمال
 خیزد بکف ازین کعبه قارون
 جو شکست صبار ازین خورشید
 بهر شکسته که بویست ناز و شاد

خوش طوطا از چو بار ناله کن
ترا گفت که در روی خورشید

بازای دل تشنگ مرا بگو
ز آن باوه که در مضطربه
در خرقه خویش زدی ای
آن بار که گفتم بگوام دل
تا ببرد دل از آن غصه خوار
خون شد لعل از چهره اش

حافظ که بودی که در جام جهان

کود نظر از حق تشنگان

سحرها تو غنیمت دار سید
شد که اهل نظر بر کن
بیا که تشنگ بگویم این چکاها

شراب

شراب خاکی از نرس خود
ز کوی میکه دهوش بدین
ولادت خیرت گنم مراد
مجله نو تجلیست رای او

بجز نشای جلالت سازد

کدامی که نشسته است

من خرم از غم بار خدای

که جلیبای سرفراز

باتو پیوستم از خبر

منبارت نظری که

آخرای پادشاه

خرمن جرم و دلشده را

بروی یار بنوشم با یک
امام خواج که سجاده
مکن ایمنی مباحات
جو فربا طلبی در صفای

کست کوشش غم بام

ممنوع مصیبت ملک خسروان

ممنوع غمزه و نوا

بمسلمان شود فتنه آن

استنای تو دارد

بزدلی مدد لطف

کرب نوش نو برز و

جهنم مت تو که

حافظ از نویش بر لعل بوکایی گشت
که نه بر دل ریش و نه بر این گشت

در عهد پادشاه خطا بخشیم
فایضی و ابرش بند منی چالید
صوفی ز کعبه صومعه بای هم
تا دید تخت کعبه بگشاید
ابوالفتح فاضل شیرازی
کردم سوال عجم از بزم
کتاب گفت سخن که خوشی
در کشید بایان برده کلمه رقی
عشق است مخلص جانی نو بهار
عذرم پذیر جرم مرا از کرم
مسافری بهار برسد و جدی
تا چند صبح زبانی آوردی
ای پادشاه صورت معنی که
چندان با که خفته از دل
چرخ سعادت ابری موقت بود
حافظ جو کعبه یافته باغشانی گشت

دوین

نیز بوش

دوین من گفت بهمان کار گشت
که نه بر این نه بر آن گشت
گفت آسان کبر و خرد و کار
سختی کبر و جهان بر و کار
والکمی بر در جای کن و گشت
زهره در قفسه بر بطر ناک
با دل خوشین چنان خندان
فایضی ز غمی رسد آید چنان
تا نگردی آشنایان برده
کوشش کن بیدای سپهر
در جرم عشق شوان دم از آن
بر ساطع نازدانه خود زدی
یا سخن دانست کوی مرد بخت

ساقیای ده کردند بهای حلقه نو کرد
اصف صاحب فرات بر م شمشیر

بانت از گوشه میخانه دو
گفت بوشند که می بوش
عقل الهی بکنه کار جویش
مژده رحمت برسانه سرو

ایست خرد خام بجای نه بر
نامی لعل آوردش خورشید
لطف خدا پیش از هر دم
نکته سر بسجده کوی خوش
که چه وصالش نه بگویش
آن قدرای دل که توانی بگو
کوش من جانم گسوی بار
روی من خاک وری مغرور
دور وین شاه شجاع ملک
روح قدس جانم امیرش بگو
ای ملک العرش مراوشن
وز خط خشم بدش و ابرو

رندی حافظ نکنا به صعب
با کرم یاد شده عیب پیش

ما از مود و ایم درین شهر
پرو کشتید یارین در طر
از کس دست میگزیم اوی کنیم
آتش جو کلیم بن ملت خوش
دو شتم نهایی جو خوشی که گیتی
کل کوش این کرده ز شام در
ای دل نوشا و باغ که آن بار
بسیار نذخ می شستند
خواجه که سخن سست جهان بر
بگذر ز غم دست نهایی

کویون

که موج خیز جاوید سر بکشد
عارف بآب نرنگه خوش
ای حافظ ارمرا و میر می شدی
جستند ز تو ورنه اندکی

شراب نفع منو اتم که مرد مکر بود
که تا بکیم بر آسایم ز نیاید
بیاوری که نتوان شد مکر
بلعب زنده جنگی مونس سلیم
سماط و هر دول پرور ندارد
مذاق حوصله اول اینها
کنند صید برای بچکن جام هم دار
که من بپویم این صحرای بهر
نظر کردن بدو نشان منافی
سبلان نام خست نظر با یو و با
بیابا و می صافیت را زده اند
سبوطا که تمام یک طبعان دل

حافظ
کمان ابروی جانان می چید سر از
ولیکن خنده می آید بدین روی

هر از من قوا حافظ
بسی زبیر لب سمن بنا کو
نکار جابک شستند که کله دار
خراب موشش ترک فبا چو

راز

ز تالیش سودای عشقش بسان دریک عالم میریزد جوش
 جو بر این شوم آسود خالط کرم همچون قبا که بر دوش
 اگر بوسه بد کرد و استخوانم نکرد و هرش از عالم فراموش
 دل به دل به هم برداشت بردوشش بردوشش بردوش

دوای تودای تست جافا

برین شش لبش شش

زیت کس که کند سر ز تو صفا و کنی عارض مسکین نرفضا
 عاشق سینه دل تا به پایان فنا نرو و در هر جان نشو و خفا
 کیمیای غم خفته توین خاکی ما در خالص کنه از چند بود و صفا
 ناک و شره نوبه است بردار چا جب بروی تو به کرد
 بود اواری تویم صفت است شوق کردم ایشان توین زلفی
 آگهی در دهان بود ما انگیزی کرد و به هم بهشت است
 قیمت در کافه به جود و اندک جافا گوهر بکوانده و جود

در دنیا

از رقیبت و لب شافت خفا مثل الخالص لایح الخفا
 محبت خمشک نشسته سن با سن الجود
 بچو عکس است جام می که ام مرده در ازنده میکند خفا
 مطرب ما بزین روی که کز مشغری مجوز هر شد
 ناله از بکر کی بر خون ای ترک سرتا نمیکند خفا
 خلقت از عشق جوی مایه ناک خالص شوی جود را خلا

جافا تودا صحت رخ دوست

خواند الحمد سوره اخلاص

حسن جمال روی تو چو کرب شمس فلک خجل شد و از جود
 چنان حسن خوب تو به جلالی رویت دروت بکجه جلال
 از رخ نیت مغفرت خود چهارم همچو زمین مغفرت مانده بر بار
 که لب و جود پرورست کل شکوه کی دل در دمن رسته سود

بوسه بخاک پای تو در کجای هر
قصه شوق جافه با پای تو

بیاکرمی شوم بوی جان از آن عارض
که با منم دل خود را نشان از آن عارض
معانی که ز جور بهتر میگویند عارض
ز من لطف نرسی جان از آن عارض
بگل عاده قدس و ناز از آن عارض
تجلی شد است کل کائنات از آن عارض
بشرم نهفته با سخن از آن عارض
بچون نشسته دل از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید نه عارض
ترا عاده ای همان از آن عارض
گرفته ناله عین بوی مشک از آن عارض
کلاب با فزیری جهان از آن عارض

ز نظم و لکنت حافظ حکایت

چنانکه خون دلم شد چکان

کرد غدار بارین تابش و خط
ماه و چرخ زلف و دست و خط
از بوی کمان بزمین از خط
کشته روان نه بد و از خط
که بخلای تو دم شاه قیام کند
تا بمباری و بربنده و خط

کربلوت

که به اوت مبدع کرد مثال حال
کلاه با یک چشم زانوش و خط
موی کشاده کرده باز با خط
شد رخ گل جو ز فغان و خط
خال سپاه ابهران عارض
درست و مست و خط

آه حیات حافظ کشته

کس هوای منو نه ز غم و خط

ز چشم جریح خوب ترا خدا عارض
که در جمله نگویند کمال عارض
بیا که نوبت مصلحت و عارض
که نیست بانو مرا جنگ عارض
اگر خون و دست خورده عارض
بیکبار لب بوسه خون عارض
بر لطف قد جان دل عارض
اگر بختی ازین بند زین عارض
بیا بخوان غزلی تازه تر از عارض
که شونت روح بخش جان و عارض

چه ذوق یافتی درین که کشته

مراست بخنده جان بخش و خط

فرستاده جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از هر حال و خط

خورشید بزم بس می خازد
 خدای را بزم شست نشوی چو کند
 بهین که در کف کمان برود و شال
 بهاشخان نعلی کنش کن این تو
 بنیض جره جام تو شسته ایم
 بر نی خرد آبم خرازم نیست
 مراقی جویی خوشم زویناس
 بیاری که چو خورشید افروز
 ز مژده بخرابات می و بستن

چنان بهره جافط خدا بکند
 ز خاک بار که کبرای شاه بجا

باد داد اندک ز خاک که کاش ابرام
 بر کشد آینه از زبرافن جرت و در
 بنماید رخ کنی هزاران انوار
 شمع خاور فلکند بر همه اطراف

در روز ابای طرخان از جنگ
 جنگ در غلغلای که کجا شد مگر
 وضع دوران نکر ساغر شربت
 طر و شاه و بنایم پند
 عمر خرو طلب از نفع جهان بطلبی
 پادشاه بیت عطا بخش کیم نفا

مظفر لطف ازل روشنی چشم اعل

جام عالم جان جهان شاه

در وفا عشق تو شد و در خیال
 کوه جرم نرم شد چون موم در
 رشته جرم عود افروخته
 در میان آب شش بختان کرم
 روز ز خیم می آید بختم عمر
 و گریست اشک گلگون نبود می

بهمین است

بختی حال عالم آرای تو در زخم تو
 سر زخم کنش از وصل تو دور
 بجز چشم یک نفس باقی نماند
 در شب بختان مرا بخت از تو دور
 با کمال عشق تو در زمین اقصایم
 نامشور کرد از دیدار تو
 جهره بخت و بخت با جان بر تو
 در نه از جهرت بخت از تو دور
 آن عشق ترا حافظ بخت بر سر
 آن عشق را بخت دیده بخت
 محرم بختی کس ندان دخی دور
 که نام تو بخت بدست کیم طالع دعا
 بجز هر کس سوری نگاه می کرد
 که بود در شب بختی بروی تو
 چنان بخت جوانی تو بخت منور
 که داشت از من بخت بدست
 کشاده بخت غش دو دیده از
 نهاده لاله رسوای او جان
 زبان کشیده بختی ز بخت
 و بان کشاده شقایق تو در بخت
 کوی جو باد بهرستان خراج
 یکی چو ساقی منان کف کف
 نشاط در جوانی تو کل غمندان
 که حافظ بخت بود بر بخت

طالع

طالع اگر مدو کند و منش او درم
 طرف کرم ز کرم شایسته
 جند بناز پرورد مهر تابان
 از غم بروی تو ام بخت کشتی
 ابروی دوست کی شود بخت
 من بختی از راهی کوی تو
 بخت ز راهان تو بخت بخت
 من بختی که چون تو بخت
 من بختی که چون تو بخت
 جافا اگر قدم نهی در بخت
 بختی که چون تو بخت
 مقام امنی بختی بختی
 کرم بختی بختی

لاله

جهان کار جهان جمله در دست
 هزار بار من این نکته کرده ام
 درین دور که تا این زمان ندانم
 که کجای سعادت رفیق بود
 بمانی روزی که غم غایت
 که در کین که عمر دنیا طالع
 اگر بزرگ عشق است شک نیست
 که مهر خاتم ختم عشق
 کجاست این که ناکند دل خیر
 که عابد است بهر علم و طریق
 ملاحتی که ترا در جز خند است
 بکن آن نرسد صد هزار عشق
 اگر چه بوی میانه کجاست
 خوش است خاطر از فکر این
 بیاید تو بر لعل نگار خنده جام
 تصویر است که غمش نمیکند نفس
 فدای کس ساقی هزار جانم
 که ترکند لب لعل از شر محبت
 بجنده گفت که حافظ غلام نظام
 بپن که تا بچه جدم می کند
 کی مباد چون خسته ای زنی
 که عمر من هم بگذشت در بلبای
 اگر دست من افتد زاق زانم
 بآب دیده بهم باز خوبه
 زاق

زاق را زاق تو مبتلا ساز
 چنانکه خون بکجام نه بر پای
 کجا روم چکنم چال ل کلا
 که داوینا بسنند و پند
 من از کجا و زاق از کجا
 مگر نرا و مراد را نبرای
 غریب عاشق بیدل غیر سر
 کشیده و چمن ایام و روزهای
 زاق بجز که آورد در جهان بیا
 که روی بجز سید باو خالها
 شبان روز من بیدل غم چا
 جو طبل سحری میرم نوای
 زبان خامند از سر بیان
 و کز شربت دهم بانو داستان
 رفیق خیل خیالیم هم رکاب
 توین آتش جهان هم غل
 درین مدت عمرم که بربید
 بسر رسید نیاید سبز زبان
 سری که بر سر کرد و دل غرق
 برستان که نهادم برستان
 چگونه باز کنم بال در بوی
 که بخت مرغ و لعل بر در بیان
 کنون چه جاره که در غم بیا
 نشاد زورق صبرم زید بیان
 زاق

زاق

بسی نماند که گشتی فرغ غرق شود
ز موج شوق تو در کجایان
چگونه دعوی صلت کنم با کس
تتم وکیل فضا و دم خفا
فلک جو و بد سرم را بر سر
بست کردن شوق بر میان
ز سوز شوقم لم شد که با چه
دام خون جگر مخورم ز خوان

بپای شوق کران ره بر شندی فضا
برست بچرخدای کی نشان فراق

ای دل شیش را با شوق ملک
توی آن جوهر با کینه که عالم ملک
در خلوس منت از شکر کبر
کس شاید در خالق نشاید
کفر بودی که شوم مرد تو
و عده از چه بشد فانه تو
بکشا پسته خندان شکر زری
خلق را از دهن تنگ مندا
جری بر سرم زلم از غیر مردم کرد
من زلم که زبونی کنم از جری
چونکه بر حافظ خوش نگذاری
ای رخسار به او بکند و قدم دور

ای که شور افکند در سرم
شان ملک
می برد آب که لعلت بر سر
اوستان کویت و خیمه
کونک می ریز بجزت بر دل
میکند ز رخ شکر یا قوس ملک
از ملک خندان کنی بر دم ملک
ز آنکه میدانم که باشد دوق
ویداه از آن که دو چشم ملک
قندی منم زان جا دوی
دوق می بایم زان جا دوی
کر فایب می رباید دل شیری
قند شور بکیر لعلت می هر ملک
شد و لم بین از لب بر سر
میکانی زخم مرا بر خطه دران ملک

آب حیوان لغت حافظ از ملک
کر چه هرگز کس نباید آب حیوان از

هرامه ششم اری کنند ملک
کرم تو و سنی از و شنان ملک
مرا امید وصال تو زنده می
و که صدر هم از شکر ملک
نفس نفس اگر از با شوم بوی
زمان زمان کنم از هم که ملک
دو و خواب چشم از خیال ملک
بود و مبور دل اند فراق او

اگر تو زخم نمی به که دیگر نمی
 و کز تو زخمی به که دیگر نمی
 بفرسنگ فتنی جفا تا ابد
 فان روقی قدر تا این ملک
 علان خیم اگر سرری
 سپر کم سرو دست دارم
 ترا جفا که توی کبری بکادامه
 بقدر وانشخ دیگر کنی که او
 بچشم خلق غرزان زمان شود جا
 که برود و نهد روی مسکنت بر خاک
 اگر شرب خوری جود فشان
 و زمان کنه که نفی رسد غیر جفا
 برو اهر چه تو دانی بخور و شرب
 که بجا و مرغ زنده ز کجا
 بکاک پای نای سرو ناز و
 که روز و افق با پر کرم از خاک
 چه دوزخی به پیشنی آدمی
 بد و بیهوش به نوبت از خاک
 هر چند فلک این راه در بر جفتی
 جنان است که نه زبیر و بر خاک
 بزرگ بروج فلک جالب اسرار
 که خود بر اجابت عاقبت بر خاک
 نوبت و خیر و شر از نذر نده
 مباد و انقیامت خدا طلب نامک

بره میگرد و فطوح از تهمان فنی
 و عای اهل و ساد و مونس

ره روا از عشق بیسانه سبیل
 آب شمس اندر دشت کرم سبیل
 موج اشک مال که در حساب
 انگشتی را در خون فتنی
 اختیار میست بدنامی
 جلای فی العشق من به سبیل
 آتش روی بنان و در خون
 با بر آتش خوش گذر چون بیل
 با بند بر خود که مقصد کم کنی
 با من با اندرین ره بی بیل
 بار سوم فیل یانان یاد
 با بنا کن خانه در خود بیل
 با ملکش بر جبهه نعل عاشقی
 با فرد بر جامه نقوی به بیل
 بی می مطرب بود و هم خوا
 راجتی فی الراح لای سبیل

جافطاکر معنی داری سار

در نه دعوی نیست غیر از فانی

خوش خبر دادی نسیم حال که بجا برسد زمان وصال

ماهی من بدی سلی
 این خبرا ساو کف الجال
 غریزه بزنگاه خالی مانده
 از چرخان رطل مالا مال
 صفت لاله در بند عاقبت
 فاسالو حالها من الا
 سنا به افکنده جای شب بھر
 تاجه باز نذر شبروان
 قصه عشق لا انفسا لها
 فصوت باهنا لسان
 ترک ماسوی کسی نمی نگر
 آه ازین کبریا چا چال
 فی جبال الکمال مست می
 صرف الله غنک عن کمال
 با برید المی جبارک الله
 مر جبار مر جبار جبال

حافظ عشق صابری تا چند
 ناله عاشقان خوب نبال

شمع روح داد و شمع روح
 بیا که بوی ترا بر آتش
 احوایا بحال الجذب قف از دل
 که نیست صبر جلیلم در آتش
 اسیر بیدار چنان شد مازان
 بماند داله شیدا در آتش

ملاک

ملاک مصلحتی می نماید از جا
 که کف خفا بد جبال
 شکایت شب جوان فرو کرد
 بشکرا که بکشد برده روز و
 جو بار بر صحنه غدر میجو
 توان که نشت ز جور
 بیا که نقش خشت ز برده
 کشیده ایم خبر بکارگاه
 بجز خیال بان نمیشد
 که کس مایه چون در پل

قبل عشق نوشه حافظ غریبی
 بجا که ماکند ی که که خون ماکند

ای رخت خون خلد اسبیل
 سلسبیل که خون جودیل
 سبز پوشان خطت بر کرد
 مجبور اند کرد سلسبیل
 یار بآن آتش که بر جان
 سر و کین زانسان که کردی بر جان
 منی نازم بحال ای دوستان
 که چه اودا و جمال
 پای من نکست نعل بر خط
 دست ماکونه خرمایر نخل
 شاه عالم را با باد او غر
 باز بر خبری که خواهد برین قبل

ناله که چشم نو در هر گوشه
مجموعه افتاده دارد و صد قنیل
حافظ از سر خسته از نو نگار
مجموعه افتاده اندر پای سل

بر کف که گفتم در صورت آن شامیل
بر گوشه کفاده و غایب
بجای عشق زنده ای اسال
لیکن روخت جامم در آن فصل
گفتم که کجاست بر جان تا تو ام
گفت از ماله بنو جان میاید
جلج بر سر دار این که خوش
از شامی پر سبیل این
داده ام باری شوخی تو
مرغیه السقا یا محمود و غایب
در عین که شکر بری عشق زده
اکنون شدم چوستان بر تو غایب
از آب و بده صدره طوفان
وزلوح سینه مهر بر کز

ای دوست من حافظ نو بر منم

آیا هو که منم در کز جمایل

و از ای جهان نرفته بی خبرم کان
بکجای این نظر ملک عالم عادل

ای در

ای در که اسلام پناه تو کشود
بر روی جهان روز ز جهان
تو عظیم تو جهان خرد و جلازم
انعام تو بر کون مکان فایز
روز از آن ملک تو که خطره سبایی
بر روی افتاده که شد کل
خوش که این حال سیه بدست
ای کاش که من هم این بند
شاه با فلک از بزم نو در صورت
دست طرینه امن این سلسله
می تو شمعان کجاست که از نو کند
شد کردن به خوا که قرار سل
دور فلکی یکسره بر منم حدیث
خوش باش که عالم نبرد از غم

حافظ قلم شاه جهان هم زد

از بهر عیبت مکن اندیشه باطل

بهمد کل شدم از نو به شلر غیل
که مساجد ز کوار نام و اب غیل
صلیح ما به دایم برستی رسم
نیم ز شایسته ای بهج باب غیل
زخم که رفت ز منم از این رسم
شدیم در نظره روان خوله
تو خوب روی نری زاف به خطه
که شدم ز تو در روی آفتاب غیل

مراد مول زدن غم خیزم
 که پیش چشم جارت بیزم
 مضاربین در جد کمال
 ز کلام دد که سبک بیزم
 قبح بر کن دامن دروغ
 جوان بخت جهانم که بیزم
 که بر شد فغانی سینه اند
 که غم خویش کم شد و خیر
 در آن غوغا که کس کی را بیزم
 من از بر فغان منت بیزم
 مباد و از جسد مطرب
 اگر موی کش کلک بیزم
 چه طفلان تا کی را نه بوی
 به بیت سنان شهید بیزم
 تواری که دام بانی بوی
 که روز غم بجز سوز بیزم
 من آن غم که هر شام بیزم
 خوشا ازم که ز استقامتی
 ز بام عرش می آید صمیم
 زانسانم که ز استقامتی
 فراخت بخت از شاد و ز بیم
 زانوان که او در سیر
 اگر چه مدعی بنید جهم
 من آنکه هر که غم ولی ز جلف
 که ساقی گشت یار کلبا

به بنیم که گشت و بخت بیزم
 و کز تیرم نقد غمت بیزم
 کان ابروی عالم کوبزن خیر
 که پیش دست باز بیزم
 غم کشی که از پایم و ز اور
 بجز سوز که باشد و سنگرم
 برای آفتاب صبح امید
 که بر دست شب جوان بیزم
 بزیاده من ای بجز غایت
 یک جرم جو عالم کن بیزم
 یکسوی تو خیزدم و دوش کن
 که من از پای تو سر بیزم
 سوز این حرفه بشین تو جا
 که گشت شوم دوری بیزم
 روز عیدست من و زود که
 که هم حاصل سی ساله بیزم
 دوسه روز بیکه و دورم ز جا
 پس خجالت که چه باده ازین بیزم
 من بخلوت منیم پس این در کش
 زاده صومعه بر پای اندر بیزم
 چند بار و در نایده خرم کن
 من زانم که در یک کسی بیزم

اگر بخت داری میگرد جان و کجاست
تا لقمه در دهش این سر پیش من

منه و اصل بگو ز سران جرم
طافه زده سم از دام جهان خرم
بنو لای تو که بنده خویش خوانی
از سر خواجگی کون مکان خرم
یار زلف بر دایت میان
بشتر ناله بگو روی میان خرم
بر سر تربت عالی می طربش
تا بویست ز طهر نفس کمان خرم
خیزد بالا بنام طرب شیرین
که جو حافظ ز سران جهان خرم
که چه بزم نوشی تنک در کف تو نم
که سحر ز کن رفو جان خرم

مرکب باشم که بران خاطر عالم کرد
لطیف میگذری خاک در ناله
دلبر بنده نواز سیرت که آهسته
که میباید غلظت بر فسان تو خرم
همه در قد راه کن ای طرب
که در لایحه مستی در محفل خرم
ای نیم سحر بنده کی من بران
که و او من ملن و غنای خرم

روید

ره خلوت که خام نجات ازین
ی خورم بانو و دیگر غم و غم
خرم آن روز که من در حلقه برستم
و ز سر کوی تو بر سینه فغان خرم
باید نظم بلند است جهان کوی
ناگفته پا و مشیخود بان خرم

حافظا شایسته طلبت که اصل

و دیده در باکم از اشک در غلظت

تو صبحی من شمع خایه برستم
نیمگی کن جان من که چون ای بزم
چنین که در دل من آتش
بنفشه زار شود ترجم چو در گذرم
بر آستان امید نهادم
که بکفر فانی چون فکری از نظر
چو شکر گوشتی خیال غم فغان
که روز یکسای هرگز غمروی ز سر
غلام ز سر شمع که با سایه
هر از قطره بیار و چو در غلظت
هر نظر من حلقه میکند لیکن
کس این کرشمه نه چنده که من نمی

بناک حافظا اگر بار بگذرد و جان

ز شوق و در آن شکاف کف و بزم

خرم آمد و ز کزین منزل پان برما
در جنت جان طلبم و زنی جانانم
که چه دادم که بجای نبرد را و عجز
من جان بوی سوز زلف بر نشانم
چون صبا بادل پر چون نین بی طلا
بجو او اری آن سرو خزانم
دل از دست نماند سگدگر
رخت بر بندم تا ملک سلیمانم
تا زبانه زانم طول کوفت از دست
با در میان مدوی تا خونم
درده او جو فلم که سرم با و رفت
بادل زخم کشیده که بان بودم
نمادرم اگر این غم بسرا به روزی
تا دوری میگرد شاولان خرقه

در جو جفا خط نیرم ز بایان پرور

همه که کوب آصف و دانم

بفرمان سید کوی هزاران رخسار
بیا که خیم چار نزاران دورم
الای هشتین و یک بار از دست
از باد و مراد زنی نهادم که با باد
چنان برست بی بیا و از کز و
اگر که افسون نیر نکش از دست

ز نایب

ز نایبش دوری شده مژگان
غریب کلان
بیای با و بیکبری نیم زان حرف جیم
جهان فانی باقی ندای شایسته
که سلطان عالم را ندای شوقی
اگر بجای من خبری که ز بند و
چشمم بود اگر جهان بجای دوستم

چند ناله زدی و دین نامه جوت افرا

همانا که غلط بایست که حافظ کرد تلخیم

اگر خبر و از دستم که با و از دستم
ز جام وصلی نیم زدی و دورم
شراب تلخ صوفی سوزنیام
بیم بر لب ندای ساقی بستانم
شب جلوت هم از دستم دورم
اگر در وقت جان و اول تو باقی
مکرو بیا ز جام شد که از دستم دورم
سختن بیا ماه میگویدم پری در جوام
بست شکریست که داو و دستم
نه که نقش نعلنی که کلا من فریاد
اگر با و ز قنداری ز دستم دورم
چرخ چرخ که با و نور خیمه افرا
ز حال بند و یاد او که ز دستم دورم

ز نو که کلک دستم دورم

وفا داری من کوبیده کار می کشد
غلام آصف دوران جلالتی
رموز عشق صریح زین منتهی از حد
که با جامه قدس بر شریف عالم برینم

در خوابات نشان نور خدایم
این چنین که در نوری ز کجایم
جلوه بر من نمودن ای ملک الملک
خانه می بینم نور خدایم
خواهم از زلف بیان نافه شالی
فکر دور است بهما که خطایم
سوزن لاشک روان آه سوزنا
این حد مرتبه از لطف شمایم
هر دم از روی تو منی زدم راه
با که گویم که درین برده جهایم
کس نیست ز من شک عشق زده بین
آنچه من دور سحر از با و هوایم
دوستان خطی زانی حافظ

زاکه دور از میان خدایم

غم زمانه که چشمت گران نمی بینم
دو اش جوی ارفغان نمی بینم
بزرگ محبت بر من نماند
بر که مصلحت خود دران نمی بینم

درین

درین خمار کسم جود نمی بخشد
چه شد که اهل دلی دور جهان نمی
ز آفتاب صبح غیش ارفغان
بر که طلوع وقت آنجا نمی
نشان اهل خدا عاشق غایت
که در مشیت نه در این نشان نمی
برین دو دیده بیدار من زار
افسوس که با و آمد روشن میان نمی
نشان موی میانش که وای نمی
نه من پرس که خود در میان نمی
قد تو نباشد از جو بار و دیده من
بجای سر و جز آب روان نمی
غم زمانه خودم با فراق یار کشم
بطاعتی که زارم نشان نمی بینم

من سینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن در نشان نمی بینم

چالیا مصلحت یوسف دران نمی
گر کنم رخت بپوشان خوش مستقیم
جز خراجی که بپوشد بایندیم
تا هر نعلان و غار اجهان کم نمی
جام می گیرم از اهل ریاض و زرم
معنی از خطی پاک از کزینم
سر باز نوازی از خلق برارم چون
کرد و دست گوا من در جهان نمی بینم

سینه شکسته من بار غم او بهشت
 مرد این بار گران نیست دل شکستم
 بروم که دستهاست خدا یار
 که مکنده شود این مهر آیم
 این دل من بخیال سر زلف تو
 در کویا بایست اینک نفس شکستم
 بنده اصفیایم و دم از راه
 که اگر هم زلف از جبهه بخوانم
 من که زلف را نام اگر حافظه
 این مقام که می بینی کمتر دهم
 در زیارتستان که زلف از راه
 حاصل خفته سجاد و روان در
 خانه بود که اعروزی ز یاد زخم
 خالان میکند و فرو کند و رازم
 که جوهره اند و دست زلف تو
 جز بران عارض شوش شود و رازم
 صحبت رخسارم که بود و قصه
 با خیال تو اگر باو کوی در رازم
 ما جای دل چون کشته میگویم
 زانکه جز غم غم نیست کسی و رازم
 بگو چنگار بکناری نه میگویم
 باز چون فی الزمانت نفس ز رازم
 سر سودای تو به سینه بماند
 چشم تو دامن کز خاشاک و رازم

مهر

مرغ سان از تفرخ خاک به گنج
 ایوای دگر میباید که شمع
 کبر روی سری بر تن حافظه
 کبر زلف تو را و زلف اندام
 که دست رسد بر سر زلف تو
 چون کوی جبر سر پاک بگویم
 زلف تو را و در زلف تو
 در دست سروی از آن
 بدو انداخته به ای عشق
 از شمع دل پیش تو جلا شمع که دارم
 آندم که یک جرمه دم جان تو
 مستان تو خواهم که گذارم
 چون نیست نماز من الوه
 در میگردانم که نشود سوزم
 در مسجد بخانه خیا که
 جز آب کاغذ است ایرونی تو
 که خلوت مارا نشی از رخ
 چون صبح و رافاق چه دارم
 نمود و بود عاقبت کار و راز
 که سر برو و در سر سودای تو
 حافظه غم دل تو بگویم که درین
 جزیجام نشاید که بود محرم رازم

از شام غریبان دوریام
بهای هوای غریبان قصه بزم
بیا و یار و یار آنجان که بزم زار
که از بهمان ره رسم سوزانم
مردم با چه بزم از بلا و رنج
همینا بر بختان خود رسانم
خدای ابدی ای رفیق من
بگوی میبکده دیگر علم بر تو دارم
خود زبری من کی حساب بجز
که باز با صتم مفضل عشق می دارم
بجز صبا و شمال نمی شناسد
غریب من که بجز با دوست و سازم
هوای منزل یار را نه نکند
صبا بیار منی خاک شیرازم
سر شکم احمیم بگفت روی بوی
نسکارت از گنم خاک شیرازم

ز چکنه مره شنیدم که چه بزم
مرد حافظ خوش ایچه خوش

سرم خوش است بیا که بزم
که من شمع جیات از باله بزم
عروس زده بود به خورشید
مرد خندان چندی کسان بزم

درین بزم مکنم سر زدن بخود
چنانکه بر دوشم میزدند مردم
نوحه شاه خراب است و خراب
خدا که است که هر که بزم
غبار راه طلب کجای به رنج
غلام هست آن خاک غریب
کرم نه بر مغان و بر روی کشاید
که ام و در بزم جاده از کجا بزم
ز شوق ترکس مست بلند باله
جو لاله با قیج افاده به بزم
شدم فسانه کبر شناسی بزم
کنیده در خم جوکان خوش بزم

بیاری که بگوی جانها از دل پاک

غبار زرق بغیر قیج و بزم

بارها گفته ام بار دیگر می گویم
که من کم شده ام به رنج و بزم
در پس این طوطی صفه و آینه
ایچه است از دل گفت بزم
من اگر دارم اگر کل چمن ازای
که از آن دست کوی پرورم بزم
دوستان عجب بدلی چرا
کوهری دارم صاحب نظری بزم
که چه بادای ملایم کلکون عجب
مکنم عیب که رنگ رباعی بزم

که بخنده عشاق ز جای دگر می سرایم شب و وقت سحر می بویم
و اعظم گفت که حافظ از بخانه بوی
نویک می رسد که من مشک خشن می بویم

هر جا ظاهر و رخ و خنده ام خبر نفهم چه خبر ز خنده چغام
باری این برده را لطیف الی هم که از خصم بام آمد محو تو بکام
چرا برای من عشوق من امروزی هر چه آقا زماره نه خبر به انجام
زلف لعل از جز تارهای زوایه بروای خواج که شد برین طاق و زام
مرغ رویم که همی روز سر سده عاقبت از حال تو گشت شرم زام
نور چشم کنی بر من مبدل کنم ذاک و عوالم را است نکل الیام
جسم چهارم در خوابش ز تو را من که قبل و از غیا کف نیام
کل ز جگر و نفوسم ز گرم رخ بنما سیدی ناز و خوشی ز خدایا بگوام

حافظ از میل با روی نو در شایه
جای در کونست و چرا کشته اهل

هر چند

ملیقا

هر چند پر خند دل ناتوان شدم هر که که یاد روی تو کردم خوش شدم
ای گلین جوان بروایت بگویم که در سایه تو میل باغ جان شدم
اول ز زلفت فو و وجودم خبر شد و یکسب غم تو خیزد کند و ان شدم
قسمت حوالتم بخرابات کرده چند آنکه این چنین شدم بکنان شدم
من بر سال ماه نیم بار پیوسته و زمین جوهر میگذرد و بر ازان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر نهای هست خود کامران شدم
آن روز بدو لم منی کشاوه کز ساکنان دور که بر فغان شدم
در شاه راه دولت سرمدار با جام می بکام دل و دوستان شدم
از آن زمان که خنده و خشمت کار است این ز شرفش از غرمان شدم

دو شمع نوید و او غبارت که حافظا
باز آنکه من بوفت کن است زمان شدم
خیال روی تو چون بگذر ز چشم دال زلفی نظر آب سوی روزن شدم

بیا که لعل کمر در شمار خدم تو
 نیکو خانه دل میکنم بخرن خشم
 سزای نیکو گشت منطری نمی خشم
 منم به عالم این گوشه اسیر خشم
 سحر شرک روانم بر خوار خشم
 کرم نه خون جگر می گرفت دامن خشم
 سخت روز که در بر من خشم
 اگر رسد غلی خون من برون خشم
 بوی خرد و وصل تو نا خشم

بروی که دل در دمنده حافظ را

فرز ملک و دوزخم افکنم

بی تو ای سرور ان با گل کفنم
 زلف سبیل کنم عاری من
 آه که طعن بدخواه خدیم رسد
 نبست چون این نام روی
 بروای صاحب برور دشان خود
 کار و غای قدر میکند این من
 برق و جدت حق چنین بجز در کفن
 تو بونفا که من سوخته خرم
 شاه ترکان جو پسندیدیم
 دست گیر از نو و لطف تو
 مدوی که چو نزاری نیکو نشود
 جاره نیر و زبانی این من

حاصل

حافظا خلد برین خانه مروت
 اندر من منزل بران نشین حکم
 کز این منزل غریب سوی خاک
 دیگر ای که روم عاقبت فرزند
 تاجه کویم که گشتم شد ازین
 بد و صومعه با بربط جامه روم
 زین منور سبالت بوطین
 نذر کردم که هم از راه بماند روم
 آشنایان ره عشق و درین بحر
 کز برانند مرا کی سوی بماند روم
 بعد ازین دست من زلف خود
 چند چند انبی کام دل بماند روم
 کز بونیم خرم امروی جو خرابان
 سجد بشکر کنم و زبانی شکران روم
 خرم آن روز که حافظا بختی
 بکس از نیکو بادوست بکسان روم

جرات و بی غرم و بار خود با
 براند خاک کف پای یار خود با
 غم خرمی غریب جو بری نام
 بشهر خود روم شهر یار خود با
 ز غم مان سر برده وصال تو
 ز بندگان خداوند کار خود با

چو که در دین است باره آن اولی
 که روز و افق من کفار خود
 چو که در دین است باره آن اولی
 و که بگویم مشغول کار خود
 دوست بخت کلان خوابگاه
 و که کنم کله راز در خود
 مگر که لطف اندل ره نمون حیات

و که ز تابان شمسار خود
 عاشق روی جوان خوش بوی
 عاشق زلف نظر بازیم میگویم
 ناله ای که بکشد بین هزار استم
 شرم از خرقه پشیمه خود
 که بدو باره بعبه بده
 خوش بوز از نقش ای سعید
 بهین کار میان بسته جوان
 بچنین چهرم از دست بده
 در غم افروده ام از دل جان

همچو حافظ بجز این از دم جاقبا
 بود که در بر کشد آن دلبر و جاقبا
 خبر و خدمت مرصای طایر موی
 تاجه داری مرده از قبال آن

ناله کوئی گن و بهر در شکست
 ز آنکه شرح آرد و مندی بکلام
 و مشکا بهر من بوی خوشی
 روز آخر حال و در حال
 ناله داری زو بکنی و تو هم
 صحبت باران هدم منم و آن
 ناله داری که بخران خون
 ناله شبگیر و کار است او
 که چنین در جلوه بجز زلف می بند
 مهره آسان بره نموان ای دل
 صحبت عشاقی بدنا کند زلف
 خوش نکه کند با ده در جاست
 آن که شست ای دل خوار می
 بار بار آید بجد الله عز و جبار

ساقی دگر و دگر بار در دین
 بود کلک خواجه بر منور حافظ از من

دیده در باکم صبر و وفا
 و از دل کار دل خوش بخوا
 از دل تنگ که کار بر می
 کانش اندر که آدم چو فلکم
 خورده ام تبر فلک ناله
 عقده در بند کمر ز کس جزا
 جود جام برین بخت و فلان
 غفلت چیک و برین کینه منیام

امانت
 مایه خوشبختی آنجاست که دلد
 بکنم همه که خود را مرا بکنم
 بکنم برکتش ای نه خورشید
 تا تو ز غمت سر بود از دود بکنم
 حافظا ننگیده بایام چو سحر خطا
 من بر اخترت امروز بفرود بکنم

ز دست کوته خود زیر بارم
 که از بالا بلند ان سر بارم
 مگر ز بجز موی کبر و دست
 و کنه سر بسید ای بر بارم
 زخم من بر سر او وضع کردی
 که شب تا روز آخری شمارم
 بآن شکرانی بودیم تمام
 که کردی اگداز از روزگارم
 من از بازوی خود دارم
 که در مردم آزاری دارم
 اگر کشم دعای می فروشان
 چه باشد حق نیست می کداه
 مکن چشم بچون خوردن و رین
 که کار آموز آهوی سارم
 تو از خاکم بخوای برگزین
 بجای اشک که گوهر سیارم
 سری دارم چو حافظ است
 ملطف آن سر عبودارم

کرم

و لایق

که دست در خاک کف بای
 بر لوح بصر خط نکال بکنم
 پروانه او که رسد در
 چون شمع هماندم بدی جان
 که قلب و لم رانده بود
 من نغز ره آن و در پیک از دیده
 بروی کنار تو شدن عرف
 از موت سر شکم که رساند بکنم
 امروز مکش سر زلفای من
 زان شب که من از غم بر عا
 زلفین سیاه تو بداند ری
 واد و قاری ندانند زارم
 ای باد از آن باد نسیمی آور
 کان بوی شفا میدهد از رخ
 و امن مفسدان بزرگ کن
 زمین در نتواند که بر دباد

حافظا بعلش چو مرا غم غمرا

عمری بود آن خطه که جانمرا

حجاب جبهه جان میشود فبا
 خوش آن دمی که از آن جبهه بده
 چنین نفس سرای من جو
 روم بگلش عنوان که مرع آن

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
 دروغ درو که غافل حال ختم
 چگونه جلوه کنم در فای عالم
 که در طرح ترکیب کشیدم
 مرا که منظر تو راست کن
 چرا بگوی ز آب تیان بودم
 اگر ز خون و لم جوی شوق
 عجب مرا که همدونافتم
 طراوت بر من ز کرم بین جون
 که سوز هست نهانی درون
 بیا و مستی جان طراوت او بر
 که با وجود کسی نشود زین مغم

جل سال رفت من کجاست
 که جاگران بر مخان کزینم
 بر کن بین عاقبت بر من
 ساغرانی نشد ز می صافی
 در جاده عشق دوست ندانم
 بهیچ دست در مکره با بودم
 در شان من بدی نظری
 کالوده گشت خرقه ولی با کلام
 شهباز و سپاه شهم باریب
 از جمال
 جیف بلبل جوی من اندر جیس
 با این لسان عصب که خاس
 اند پاد و برده اند لوی نشتم
 با این لسان عصب که خاس

نوران

نوران شوی خسته که در من
 شدم من و لب او طوفان
 آب هوای فارس لب شکر
 کوه مدی که خبر ازین خاک

کاشی خرم
 غریب نام و طلب برود
 دامن برای می نام مرغ
 جالی من اندر عاشقی فال تهای
 دامن سر آرد غصه را ز می
 کلبانک عشق از هر طرف بر تو
 تا بود که با هم گوی زان ساد
 به چندان آرام دل دامن خست
 نقش بر آبی بکشم فال ووی خرم

با آنکه از خود غایم انی چو جان فغانا
 در مجلس و جانان که کاه جانم

دی خربسبیل اشک ره خوا
 نقش پاد خط تو بر آب خرم
 روی نگار و نظرم جلوه
 در دور و دور بر رخ هفتاب

تبار داد بر من دوست ندادم
 بکدام انداز در یکدیگر زادی بستم
 اشک بود من که در آن روز
 بر سال سوی او پاک نهادی بستم
 لذت دل غمت بر آن باد
 اگر از جور غم عشق تو دادی بستم
 نشأ حال تو بر لوح لعل شاد
 مگر از جور یک دیده مدادی بستم
 فتوه از آب شیرین بود
 بشکفته لب که زادی بستم
 چون غمت را نتوان بافت
 مایه غمت خلقت دادی بستم
 نابود نشد عطر دل و سودا
 از خط خال بر سالی زادی بستم
 بر در میوه تا خندش بی جا
 خیر تا از در خانه کشادی بستم
 ساقی پاک جامه سالوس بر من
 وین نقش زلف را خط اطلال بستم
 نذر نفوس میگرد و در جانی
 دلق و بیابان ترابان بستم
 کاری گنیم در بخت آن
 روی که ز خشت جان بستم
 تیر فضا که در زلف غیب نبرد
 مست از اشک غایت زادی بستم

بر دل بهیم سر خوش و در بر من
 غارت کنیم باوه شاد بستم
 کام از جهان بار که بخت خدا
 بدوئی که کند جان بستم
 کو خسته از بر روی تو تا جو بود
 کوی بهر درم جوکان بستم
 فردا اگر که رو خدایان باد
 غلمان ز غر زور ز جنت بستم
 جافانه چه حالت خند بستم
 بای از کلمه خوش بستم
 دوستان وقت کل آن بود
 سخن بر مقام کجانی بستم
 نیست در کرم و فطرت
 جاره است که سجاده بی تو بستم
 خوش بودت فرسود
 بکار نیکی که بروش بستم
 از خون ساز فلک ره رفت
 چون ازین قصه تالیم بستم
 میکنم از قبح لاله شربت بود
 چشم بدو که بی طرب بستم
 غل بخوش آمد از من نزد بستم
 لاجرم زانش چو مان طلب بستم
 جافانه این حال لب جان بستم
 لب لایم که در موسم کف خاست بستم

کر چه نش دل جهان نمی داند
مهر پرست خون مجورم خاکیا
فصل پست طبع بر جانان کرد
نومرین که درین کار کجاست
من کی آزاد شوم از غم دل جو
همدوی زلفی حلقه زندم
چاشنی که نیم معتقد طاعت
این قدر هست که که قدری می
هست امید علی رغم عذره و ترا
فیض خوشش زنده بار که دروا
بدرم روضه حینت رو کندم
من جرایع جهان ز کوی نروم
خرقه پوشی من از غایت اری
من که خواهم که نوشم بجز از دوا
چکم که سخن بر رخام می نوشم

کازین دست نه مطر عشق و عشق

شیر جافا بر دق و قوت سماع از بوا

من دوستدار روی خوش می
مدوشش چشم من می فشانم
در عاشقی که بر باشد ز سوز
استاده ام جو شمع میوزان

مقام

من آدم بهشتیم احادین
حالی اسیر عشق جوانان میوم
بخت اراده کند که شمع خزان
کسوی جور که نشاند ز غم
شیر از معدن لعلت روی
من جوهری مقلد از ان روی
از بس که خیمت درین شهر
حقا که می نیورم اکنون بر خور
شهرت پر کشم خوبان رس
چیزیم نیست و نه فریدارم
کشی ز سر عدان که کینه بوی
انکه بگویم که دو جهان دور
چرخ سطلی مرا جلوه
اینه ندارم از ان آوی

جافا ز نایب سجا صلی سب

ساقی که است ناز ندایی برام

کرم از سرشش اندیش
شبه زندی منی نرو دراز
شاه شوریده سکن خوان
زانکه در کم خردی از هم
اعتقادی بنما و کفر از راه
ناجانی که دیدن خوفه بناور
شیر خنیا من ای باد بر خاک
که بفرکان سپر بر که جان نرو

نه در نظر تو از موهبت کار به من که بدنام جهانم حاصل شد
هر چه بخت کن از حال دل نا برانند که تو کافر باشی
دامن اندر شمع خون دل طهرم که افروز کند که بختی ز من

من اگر ندانم که ز کجاست

عارف راز خود جاها

بازای سافاک هوا خواهم
ز آنجا که فیه جام سیاه
هر چند عرف بگرگ نام ز صفت
عجب مکن برندی بدنامی ای
می تو که عاشق ز کجاست
من که وطن سوگرم سوخته
در یاد کوه در ره من خسته
در ابروی تو بر نظر تا کجاست

کردم

کردم زنی ز نظر اسکنان
دورم بصورت از دور
چاه پیش چشم تو فاجعه بر من

در این خیالم از بدید عمرم

بجز آنکه بند وین ویش از من
اگر چه من غم نم تو دانا
جو در هر چه خیرم بهین بود
بیار داده که غم من از من
اگر چه من بهیاری ای
چگونه سر ز قیامت بر آورم
بسیار جانان یاد تو

که مرا می برستم جو خلد من

دوش چای چشم تو بر جانم
لیکن از لطف است صورت جان من

عشق و باطن مشکین تو اورد
 و بر کمر بستن جام بهار
 از قیامت خودم این که خوش
 بر سر کوی تو از پای طلبستم
 عاقبت چشم مرا از این جهان
 که دم از خود من روان زد
 بجز از نیم چشم از بر کنان
 چون بچوب کمان ابروی
 در در عشق از آن سوی فضا
 نالگوی که تو غم بر اندرستم
 در لنگریم غارتشال کردیم
 او اگر مرتبت مشا و نکرودیم
 بوسه بر رخ عقیق تو چنان
 که با نسوس خمار وفا قسم

زین دشت جافا بگل که نشود

که غنچاری شش و نه است

چاشاک من برسم کل ترک می کنم
 من لاف منی جز لم الکا کی کنم
 و ز قبل قال صد سه حال که
 یکجند روز خدمت متوق می کنم
 مطرب کجاست نه به خصوص
 در کار بانگ بر طراوت می کنم
 از ناله سبزه سترسم که در دهن
 با نفع لطف او صد ازین نام

کوچک

کوچک صبح تا کلهای خندان
 بالان خطلت و خنده می کنم
 کی بود و زمانه وفا جام می
 تاسم بکجاست جم کا و می کنم
 این جان عاقبت که رکاب و سیرود
 روزی خوش بویتم تسلیم می کنم

عشق بازی جوانی شراب و فلان
 قبل انس جریب بهم شرب
 ساقی شکو بان طوطی
 همنشین نیک که از تو نیکان
 شاه از لطف باکی رنگ
 و لبری در حسن خوبی غیرت
 بزمگاه دل نشین چون قطره
 گلشن بر این چمن و خنده السلام
 صفت نشینان نیکو امین کاران
 دو بسته اران صاحب بر خرام
 باوه کلنگ تلخ نیز خوشوار
 نقش از رنگ کار کش از باغوت
 غمزه ساقی بنمای خرقه
 زلف چنان از برای صیقل استوار
 نگه و آن خوش سخن با جلا
 بخشش آموز جهان از تو ز جلا
 هر که این عشرت دارد زندگی
 و اکابرین مجلس از خوشی بروی

دوش سوادای خست کفم ز کفم
گفت کوی خجرت تا به این چنین آ
فامش را سر کفم کس ندانم
دوستان از دست من نهان
نگه ناسنجیده کفم دلم از مهر دار
عشوه از فامی طالع سخن میزد
ز دروغی میگویم زان طالع گاه
ساقی افای بدو ناهمه را کلاه
ای نسیم نزل سلی خارا نای
سبح را به هم زخم اطلال را
مکدره بزم یکس چمن بی بابان
صد کدای بخود در راه ازین

ای دنا مهر بان از بند جفا یابان
تا دمای دست آن حسن روز افزون آ

صفا با غم عشق تو جبر کفم
نایکی در غم تو ناله شکیر کفم
دل دیوانه اندان شد که به بر تو
مگرش هم ز سر زلف تو ز خجرت
آنچه در مدت مهر تو کشیدم هر جا
در یکی نام جاسک تو بر کفم
آن زمان کار روی دیدن تو
در نظر تو من خود را نبینم

کردم

کردم که وصل تو بدین دست
دایم از مهر تو زدم تو خبر کفم
دور شوند بر مای واعظ پنهان
من نه آنم که در گوش به خبر کفم
نیمت امید خلاصی ز شادای
چونکه نذر چنین فرستد خبر کفم

بغرم تو به کفم استخاره کنم
بهار تو به شکم بر سر جادو کنم
سمن در دست بگویم بستانم
کفی خوردن در جان من نظاره کنم
نه فامیم نه مشک نه خجرت فخر
مرا جودش که من نه خبر کفم
اگر ای بربانم جود تو در حق
زبانی طهارتی از مای خواره کنم
جو غنچه با لب خندان پنهان
پاسا بکرم از شوق جاد پاره کنم
بر و باد و طلع مرا علاج کنند
که از عیان بزم طرب کرانه کنم
ز روی دوست مرا چون گل
چو اله سر و شمن سنگ خاره کنم
کدای میگوید ام لیک وقت می بین
که ناز و فلک حکم بر ستاره کنم
مرا کفیت رسم تو بر مری
چرا ندانمست رند شرابخانه کنم

خجسته کاشانم بی تو سلطان
ز سبیل بخش ساز طوق باره کنم
اگر ز طوق لب بار بوسه بر بایم
چون مژدم و کوزنی که دیار
ز باد و خورشید نهال ملول شده جا
بیانک بر خطی را زنی آشکاره کنم

سالمانی روی نه برندان کرد
تا بقوی خرد چرخ برندان کرد
من بر منزل غنا نه بودم راه
فقط این مرغان بهر سلطان کرد
از خلایق آید عادت بطلب کار
که جمیع از آن زلف برندان کرد
سایه بر دل شرفی که فراد
که من این خانه بجوای تویم کرد
تو به کردم که بوسه لبان کن
می گزم که به کوشش بهان کرد
نقش مستوری منی نه بدست
انچه است از دل کن کن کرد
دارم از لطف از آن علی امید
که در بانه میانه ذوالن کرد
این که بر نه سرم صحرای سوز
اگر میرسد که در کار کرد
که بدوان عمل صدر زینم جبه
سالمانی که صبا چوین کرد

صبح خبری سلامتی چون
هر چه کردم به از دوزخ کرد
روز کاری شد که در میان
در لباس فرم کارا بهیلم کرد
زلف و لبر دام را و غم و کینه
با و داری دل که چند بکنم کرد
چون صبا افغان خیران کرد
از رفیق راه اعتماد بکنم کرد
تا که اندر دام خویش امیر کرد
و کینهم انتظار فتنه بکنم کرد
و اعتقاد با بوی خوش شد
در حضورش نیز میگویم بکنم کرد
خاک کویت بر تنه ز جفا بکنم
ازین لطفها کردی بنا تخفیف بکنم کرد
جاش لعل که خیار بهر خرم کرد
قالی زود غیرم امور خرم بکنم کرد
و بدو بدین بپوشان ای بکنم
زین و لبر بهاک من در رخ بکنم کرد
از زمین غرض آمین بکنم
الان جوی و عای پادشاه ملک بکنم کرد
خسرو امید اوج جاده دارم زین
التماس سسنان بوی خرم بکنم کرد
چاه فکرم در محلی و روی کنم در
بکران شوی که با این خلق بکنم کرد

طاهر زین شاهی بر عیال می کنم
 غم بجز آن ترا جاره ز جانی نمی کنم
 دل چو چار شد اندر زلف خانی
 تا پیش بر آیم دوا می نمی کنم
 آنکه بچهرم بر بخیزد تنم ز دور
 باز من آرید خدا که صفای نمی کنم
 در ره عشق کز جبهه مانیکه شد
 نیز ای بختایم غم خانی نمی کنم
 مرد از خاطر زدن طلالی دل
 کار صحبت مباد که خطای نمی کنم
 خشک شد طریقه زوایات کجا
 تا در آن آب و آتش غم نمی کنم
 سایه طایر که حوصله کاری کند
 طلب از سایه میمون همان نمی کنم
 دلم از باده شد حافظ حسن العجبی
 تا بفول غزل ساز نوای نمی کنم
 مانگویم بدو میل با حق نمی کنم
 جاد کس سبب ز خود ازرق نمی کنم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش ترسم
 سر حق با ورق شعله مطلق نمی کنم
 عیب و ریش تو که ز کم پیش بدست
 کار به مصلحت است مطلق نمی کنم
 خوش

و لایق

خوش بزم جهان در نظر راه رفتی
 فکر اسب بد زین خوش نمی کنم
 شاه اگر جبهه زندان می فرستد
 الشافعی بی صاف می نمی کنم
 آسمان کنشی از باب مهر می کند
 نیکو آن که برین بحر معانی نمی کنم
 کردی گفت حدودی رفیق می کند
 کو تو خوش باش که ما کون با حق نمی کنم
 حافظ از ضم خطا که کرم می برد
 و رحمتی گفت عدل با حق نمی کنم
 من ترک عشق شاه ساع نمی کنم
 صد بار تو به کردم و کرم نمی کنم
 باغ داشت سایه طولی فقر تو
 با خاک کوی دوست بر نمی کنم
 ششم لطف گفت برو ترک کن
 چنانچه گفت برادر نمی کنم
 تا بن در سن هل نظر یک اشار
 کفتم چکاشی مکرر نمی کنم
 هرگز نمیشود ز سر تو خبر مرا
 تا در میان میکده سر نمی کنم
 این نغمه تمام که باشا بدان
 ناز و کرشمه بر سر نمی کنم
 پیر معانی حکایت مقول میکند
 معذرت از حال تو باور نمی کنم

ناجی لطیف کت بر دست خود کفم ملک که کوشش بهر نمکنم
حافظ جناب بر منان جای دو

من ترک خاک بوی این در نمکنم

صلح از من چه جوی که در روزگار
بدور که هست سلامت دهانم کفم
در خفا نام بکش که هیچ از خفا
کست باور کند در سخن باور
من ز چشم تو ای ساقی نوازش
بلای که چیست از این حسیانم
قد کفم که نشاد بر لب باور
که این نسبت چرا کردیم این انسان
اگر بر من نه بختی نه بختی آخر
نجا طرد این منی که در خدمت
چکر چون نافه خون کشت بر منم
ز بهر همدی کل کو با چکایت

جوانش کشتی ای جاولی در بار کفری

ز بهر همدی کل کو بی نسیانم

نایب ملک که از کفر خود نشاد
بنده شوم از هر دو جهان آزاد
ملا بر کشتن قدیم چه دریم سر
که درین دایره جاوید چون افرو

من ملک

من ملک بودم زود سی برکت
آدم آورد و درین در خراش
حایه ملک با طوطی چو درخت
بهوای سرکوی نو برت از یاد

کو کت مرا به غم حش

تا شدم چو بکوش در خفا

چو ز خون دلم مرد و کت

نسبت بر لوح دلم خراش

باک کن بهر حافظه بر زلف زانک

ورنه این سیل مدام بره دنیا

مرا حدیست با جهان که نایب
هوادران کوش را چون دارم

صغای خلیف عالم از انچه
فروغ خشم نور دل از انچه دارم

شراخ مشکو در مستی با خون
نثار و بکاشی خین باری که دارم

الای بر فزانه ملک من ز غمان
که من در ترک جهانم دل جان دارم

بکام آردوی دل چو دارم
چه باکی از خشت به کوبان میان دارم

چون زنده را زنده انداختم

مرا و خانه سزای مستی که در خانه
 فرخ از سر و پستان کلهای خن
 کرم مستی که از تو بمان قصه
 بچند الله و الهه بی شکرتن دارم
 سوز کز خاتم عشق منو لاف سلیمان
 جوهرم عظم باشد چه باک از این دارم
 خدای ای قریب شب زمانی دیده
 کرم با لعل خاموش نهانی میکنم دارم
 جو و کله را تا بانش خزانم بکشد
 نه میل لاله سوز نه وق با من دارم
 بر می شوره شد حافظ بن صدق غم بد
 جرم دارم که در عالم عین الدرب نشین
 در زمانه غارت صحنی خوش دارم
 که سرفراز خوش غل در این دارم
 عاشق تر نعم بخواره باو از غنیمت
 این مهر فطرت از آن جوهری دارم
 که بکاشانه اندان قوی خوی
 نقل شو شکر کن می خوش دارم
 که تو زین کوزه مرایی سر سالی
 من بایه سیرت زلف من دارم
 و چنین بهره کشاید غل زنگاری
 من رخ زرد و بختناز من دارم
 ناکه غمزه بیاور که زلف من
 چنگله باول جرمه بلا من دارم
 حافظ

حافظا چون غم شادی جهان دور
 کدر است
 بهر آنست که من خاطر خود جوی
 دارم
 که جفا و زور کوی دارم
 چنانک امید از کرم دارم
 بر طرب چل مکن سحر می دارم
 خون دل عکس برون میدارم
 برده مطهرم از دروستی
 آه اگر بکده دین برده نباشد
 منم آن شاعر ساچره نازنین
 از نی کلک هر شهره شکر می بارد
 بعد امید نهادیم درین باد
 ای دلیل به کم گشت فرونگ دارم
 چون ترا دور کرد ریاض صیاد
 با که گویم که بگوید سخنی بیا دارم
 دیده بخت یافت او نبوده
 کونیم ز غایت که کینه بدارم
 پاس بلی جرم دل شده
 تا درین پرده خزان نبیند او دارم
 و شمس نیک حافظه رسو بیا
 بجز از خاک درخش پاک بکار دارم
 ما حاصل خود دور نهان نهادیم
 محض دل غادره جانانه نهادیم

دنیا و تنی از آن شیوه مستاز نهادم
 از روی صفای پیر جانان نهادم
 جان و سر ازین کوهر یکدانه نهادم
 آن دل که ما بر دل او نه نهادم
 تا روی و دین منتر از او نهادم
 مهر لسته بر در میخانه نهادم
 از آنکه تر و پرور از او نهادم
 در خرقه ازین پیش نهادم
 در خرقه ازین پیش نهادم

قلم به خیالی ز تو یونیم
 بار بجه که از بهشت کجاییم

ما پیش خاک پای تو صدر نهادیم
 رد و روی خلق یکسو نهادیم
 عمری که شد فلان بیدار نهادیم
 جنتی بر آن دو کونست نهادیم
 بنهادیم با وفا بر دل
 این کار بار بسته نهادیم
 طاق روانی جبر بر نهادیم
 در راه جام ساق نهادیم

اتم جان

اتم جان جان و در هر حال
 ما ملک عاقبت نه پیش گرفتیم
 تا موی سحر چشم بازی نهادیم
 بی با و برش سر و پای نهادیم
 بر روی وصل عید جنت نهادیم
 ای دل پیش کوش که نهادیم
 از بهر بار سلسله کسب نهادیم

کفنی که حافظ دل سر نهادیم
 در حلقه های آن خم ابر نهادیم

ما بجان من دل نه نهادیم
 هر از عشق نیم جام نهادیم
 بر ما بی گمان ملاک نهادیم
 تا کار خود را بروی جان نهادیم
 ای کل تو دور از غصه نهادیم
 ما آن شقایقیم که با او نهادیم
 بر رخسار زنبوبه ما خود نهادیم
 کویاده صاف کن که بر نهادیم
 این داغ بینک بر دل نهادیم

کار از تو هر دو مدحی ای دلداره
کارشاف میدهم زره او فدا
کشی که جان فدا این همه شکست
نفس غلط خوان که جان فدا

بگذار از سازش و بجانم بگذر
کز هر چه بخواهی مناج این درم
رو به پشت جوی دم زدی
شرط آن بود که جزو بجانم
جانم که گشت مستمردم
گر غم خورم خوش بنویسد بجانم
باشند که دست در کمره آن زن
در خون دل نشسته بجانم
و اعطای ملامت ندانم
ما را هم بنمید و سنی بر درم
ساخت کوی دوست بفرم
از جگر تو خاک زمین قدر بجانم
چهاره ما که پیش تو خاک بفرم
زان منبر که عمر گناه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذرد

حافظ چو بگریه کاخ و گل
یا خاک است ناله این درم

خبر

والله

خبرنا خرد موفی بجزایانم
و تو طاعت سب از رخسارم
تا به خلو بیان جام بفرم
چونک صبح بر بر من جانم
کوس نام تو رخ از کوه غم
علم عشق تو بر بام سم جانم
سوی رندان قلندر بر آورده
و تو سجاده شطاعت جانم
بانوان خمد که در وادی
همچو موسی از بی کوی جانم
خاک کوی تو بفرم
محبوبی سر از لب جانم
ورزند در معاصر جانم
از کلسانش بزم جانم
شرمان باور بشنید جانم
که بر بی فضل غم نام جانم
قد رفت از نشاء دل جانم
بس خیال که ازین جانم
نشی باره ازین جانم
تا بجانم پناه از همه جانم
در سبایان فدا کم شدن جانم
نشانی جانم
حافظ آب رخ خود بر در جانم
رو به برسم و کز بهم جانم
حاجستان به کوی فانی جانم

جانم در دین چو شمع جا آمد
 که به خاوندی اینجا بر جا آمد
 ره روزی غنیمت ز سر عدم
 تا با قلم وجود این بر جا آمد
 هنوز خطا تو دیدم زستان
 بطلب کاری آن مهر کجا آمد
 ما چنین که شد خازن اودق
 بکلی بی بد خاوند شاه آمد
 آبرو میرود ای اشک خطا
 که به یوان عمل نامه سپاه آمد
 لشکر عالم نوای کشی تو فتنه
 که درین کج کرم غرق کنایه آمد

چون این خورشید بید از کما

در پی فایده با آتش آمد

بی تا کل این شایم می در سواد
 فلک را به چرخ خفا هم در کمال آمد
 اگر غم لشکر الیزه که خون ما نشان
 من ساقی برون نازیم بنیاد آمد
 خراب را غوغای را کلاهی در غم
 شمع عطر کرد اندر شکر در محراب آمد
 جو در دست روی خوش
 که دست افشان خورشید نیم شب آمد
 بگویند

نیم شب

صفت

صبا خاک که جو و مایه آن عالم
 که آن شاه خوبا ز نظر چرخ آمد
 یکی از عقلی لایق بی طاعت
 بیای کن و او بهار این بهشت آمد
 بیای جان منور کن بر کوه طارا
 که در چشمت خورشید نیم شب آمد
 بهشت عدل که تو ای بیایا
 که از پای خشت روزی کوی آمد

سخن گو جانم که زنی در زور آمد

بیای جانم که ما خود را بکلیه آمد

فتوی پر مغال دارم قدیم
 که جرئت می کنی که نیار نیم آمد
 جاک تو هم ندون ابرق لایق ریاض
 روح را به چشمت خورشید آمد
 ناما جی خوشا نه لب تابان بر من
 سالها مانده هم بر در میانه نیم آمد
 دلبرانه عابد امید سینه اول
 ظاهر احوال فراموش کن خلق کرد آمد
 خجسته کو شکلی از کار و بهر بهار
 که دم صبح مدو با بهار نفس آمد
 فکر بود خود ای دل زور بر
 درو عاشق نشود بهر احوال آمد
 که بر سرفراز تو که با خود بری
 که نصیب و کار است نصیب آمد

در دم است که بکارش لطف خدا
در دامن بود هرگز در شیطانی
بعد صد سال اگر سر خاکم گذری
سرمه را در خاکم نفس کن غم خیم
مگر خفته برین من از بوی
ای نیم جوی باو پیش عهد قدیم

چرا فدا شدیم در شمع ز شکار کاش

چرا به از گوهر کوهر لطف حق طبع سلیم

خیال وی تو در کارگاه دیده
بصوره زنگاری ندیده
اگر چه طلبت معنیان با و نه عالم
بکره سرو خدایان قامت بر سر
ز شوقی خیزد ز شمع قطره پاک
ز اهل باده و زینت چه چون پاک
ز غمزه بول ششم جبریا که گشت
ز غصه بر سر که بستم بار کاش
ز کوی یار مبارک ای هم صغری
که بوی خون دل خوشتر از ناز
کن و نیم سیاه تو بود و دل به خواه
که بجوای بوی خوشی زادی میباید
چو غنچه بر سر انگوی او که نشستی
که برده بودی دل خویش را بوی نیم
امید و زینت بر تو ز غم جوید
طبع خود را بپشت ایام و دل

بوی

بوی خواجه حکیم بود و نه کی تو
امید سلطنت تو دهنده شمع خیم
بجای پای تو سوخته نور دیده
بجای پای تو سوخته نور دیده
که فی رخ تو رخ از جلال دیده
در دم

در دم از یار است و در جان نیز
دل فدای او شد و جان نیز
این که میگویند آن خوشتر از من
یار ما آن داور و این نیز
هر دو عالم یک سو رخ روی
کلفت جدا از یاران نیز
دوستان و یار و دوستان
کوشه خوار شد به سلطان نیز
چون سر آمد دولت بهای
بگذرد ایام بحر آن نیز
عاشق از فاضی تر سیدی
بلک از بوی سلطان نیز
خون مان تر کس مستان
و آن بر زلف پیشان نیز
یار ما اکنون بقصد جان
عهد را بشکست همان نیز
نیز جهان کند ما هم بگذریم
چون که بگذرست سلطان نیز
بشاید که حافظ عاشق
آصف ملک سلطان نیز

آن که با حال خاک ز چو خاک زانم
 خاک می بودم عذر قدس منم
 دزد خاکم در کی تو ام زانم
 تو هم ای دوست که باوی منم
 من زانم که کجور از تو با خاک
 جا کرد مقتدر بنده و تو انم
 صوفی صوفی عالم قدس منم
 چایلیا و بر مغایرت حال انم
 بر نیانده سحر جام جهان منم
 و نذران آینه از حسن کرد انم
 با من خاک نشین خیر سوی یکدیگر
 نایبیتی که در آن جا زده صانم
 خوشتر آمد سحری خوشی و رنگین
 یا چه با و شوی بنده نور انم
 بر تمام در ملک است امید زان
 درین مبادا که در دست ملک انم

دست بگذاشتی از جافقت از بنده بود

آه اگر در این حسن تو بگیری انم

که جهاننده کال با منم
 پادشاهان ملک صبح کیم
 کج دلاستین کس نهی
 جام کنی غدا خاک زانم

پیشتر

دوست بار حضور من غرور
 بجز تو چه غرور در کیم
 شاه بخت چون کرشمه کند
 ما شش بیند تو همب
 کو غنیمت شمارمت ما
 که تو در خواب مایه کیم
 شاه مصروف وقت که ما
 روی بخت هر یکا که کیم
 دشمنان از خون کهن سازیم
 دوستان از آبای فتنه کیم
 رنگ نرود بر پیش ما نمود
 شمشیر مرخیم را فی سبیم
 و ام جافقتی که باز دهم

که با اعتراف ما کو هم

ما زیاران چشم باری داریم
 خود غلط بود آنچه ما پیشیم
 کلش حسن که خود شد و نور
 تا دم بخت بود نکاشتم
 تا درخت دوستی کی برد
 جالیا زینم نمی کاشتم
 گفت که این درویش بود
 ما را جابجا دادیم
 شیشه بخت تو حاکم ما
 ما را نستیم صلح انکاشتم

کشته رفت شکار کس نکند / جانب حرم فرو نکند / کشیم
گفت خود ای با اول جاقا /
ما چو کسی نکند کشیم

من نه آن زدم که ز شایسته / جنب دانه که من بکار / با کس نکند
من که هر چه کاران کرده / تو به از می رفت کل / با کس نکند
عشق در عادت من خواست / سر زده بودم در / با کس نکند
لاله ساغر که در کس / و اوری و ارم / با کس نکند
کر چه کرد آلودم / کر یکبخت خورشید / با کس نکند
من که دارم در که / کی طبع رکش / با کس نکند
عاشقانه کرد و / نیک چشم که / با کس نکند
باز کشیدم / تا از اشک / با کس نکند
کر جو سپیدی / بعد ازین / با کس نکند
زند جان فلک / هر دو با / با کس نکند

لنا

من که امروزم / و ده و ای / با کس نکند
چون صبا خود / کج دلم / با کس نکند
من که از با / کی طبع / با کس نکند
کو شاد خواب / تا در / با کس نکند

کر چنین / خاک را / با کس نکند

بشری و السلام / ان خوش / با کس نکند
آن خوش خبر / از ناک / با کس نکند
همان شکر / چو از / با کس نکند
بخت از / در / با کس نکند
در / جان / با کس نکند
کین بود / با کس نکند

ویدار شده بسره سوس گناریم
 و زنجبخت خود شکیم اندر دگر گناریم
 زاهد بود کطلال اگر کطلال گنیم
 با هم بدست باشند زلف کفاریم
 ای دل بشارت ده بهشت نمایند
 و ز کل جهان پرست فی خواریم
 آن شد که چشم به کمال نهاده
 خصم از میان رفت شرک از گناریم
 خاطر بدست نرفته دامن نبرد
 شمع کجاده صراحتی چاریم
 برهان ملکوت بر که زنده زنده
 ایام کالین بشود و در باریم
 بز یاد رای افروا و آسمان صبح
 جان میکند فدای کوی کشتاریم
 کوی زمین دود و دود کمال
 این پر کشیده که بند خالی چاریم
 عزم میکند عیان نود و نود
 این پایه دار کند عالی چاریم
 بر خاکان عشق فشان جود
 تا خاک لعل کون بود و چاریم
 چون کاینات حلقه بپیوندند
 ای آفتاب سیه ز ما برمداریم
 چون آبروی لاله کل فیض نیست
 ای ابر طوف برین خالی چاریم

تا از شجره فلک طرر دور است
 نبد بل سالک از آن بهاریم
 خالی جاد کمال از سر زینت
 و ز ساجان سر و کلاه داریم
 حافظه اسیر زلف نشو اندازیم

و لا تعال اصف هم افنداریم

کوزه صنی که خدمت پرستان کنیم
 و ز لبره و لقی دل خود را چاریم
 من سالها مجاور عینان بودم
 باقی مرقع من آن اسنان کنیم
 دی شب نشوید بامین کشتیم
 امروز زهره لقی طبع نمان کنیم
 مکرری شکید شیشه زهره
 نه بر این لعین تو بکون حاکم کنیم
 آن یار کفدار اگر شمع خود
 جانش کل خاک و لایا و دمن کنیم
 شمع بکوش گفت پرست فی خواریم
 کهنم بخشم هر چه تو گوئی چاریم
 حافظه مکن و از زجر و زنج

کانه ر بیا و یار ز ادان کنیم

این جوش و رست که در دور
 همه باقی برانف شری بهیم

هر کس روی ایمنی طلبد زین
 شکل اینست که هر روز برین
 استازای شده و قوی تر
 طوفان زمین هرگز درین
 ایستاده شربت زلال
 قوت و امانت از خون جگر می آید
 هیچ شغف نبرد و به برادر
 و خزان از همه جهت عدل
 سپهر از همه به خواجهدار
 بید خفا بشود و آید هر که
 زانکه این بند از کج کمر می آید

بالای طلبه شود که سر و قار
 گویند که دفعه دور دراز
 دیدی دلا که از هر می زهر
 باین جگر دیده و شنیده باین
 مست است یار باور و خیال
 ذکر سس بجز ساقی میکند
 کفتم که و لوق زرق بچشم
 غمزه بود اشک عیان کرد از
 یار بکی آن صبا به بیک
 کرد و شهادت که من کاس
 یاران باز نیست مانع غم
 یار بسان که زمین کاس

زاهد جو از ناز تو کاری نمیشود
 هم مستی سبب است نماند
 نشستی بر لب بر نه اندر حالیا
 تاکی شود و بن تنبلی نماند
 می ترسم از خرابی ایامی که
 هر چه ببرد روی تو حریف
 من بختی که به کمان خنده
 نماند و مشک و گلبرگ سوز
 حافظ و قصه ریخت میو حالیا
 مانشاد دوست بر و دشمن گذار

چون شوم خاک و شوم زمین
 در بگویم دل بگردان سحر
 روی ز کین لاله بر لب
 در بگویم دل بگردان سحر
 در چشمش شش مبرم بر
 در بگویم دل بگردان سحر
 چشم خود را کفتم از کینه
 کفتم میوه ای مکرناجوی خول
 او بگویم تشنه و من
 کام بستانم از و باداد
 دوستان جان میدهم هر
 که بجزی خضر کو با ز می مانع
 ختم کن حافظ که زمین
 خشن در هر گوشه افسان

شیخ

درایت سلطان کل بر سر کار
 خوش بکای خوشن بودن
 خاتم هم را بشارت خوشن
 نایب معمر با این خانه از خاک
 شوکت پور شک تیر عالم گیراد
 خنک بر خست نام شد در زیرین
 جو پار ملک را آید ان شرف
 گوشت گیران استغفار خلوت
 ای صبا باستانی بزم بخت
 بعد از این شکفت کویانک خلوت
 منوریت مفضل کردم گفت حافظ
 ساقی می ده ببول منکران کنون

واکه که چو دولت به جا آید
 در کوی او که ای جزوی کبر
 خواهم شدن به شان چون
 آنجا به نیکانی برفتنی در بد
 از حال طبع بریدن آسان
 از دوستان علی مشکاف
 که چون نسیم با گل راز خوشن
 که سر خفای از پیلان
 به رسیدن لب اول از خوشن
 کاخ ملول کردی از خوشن
 ز صفت نما مجت کز این دو
 چون بگذردم دیگر توان هم
 کوی برخت جاف از باد و نوا
 بهر سببش آورد در و پادشاه

خوشتر از فکر جام به خوا بود
 تا بونم که سرجام به خوا بود
 مرغ کم جو صمد را گویم خود بود
 رجم اکسیر نده ام به خوا بود
 غم دل چند توان خورد که ایام
 کلان دل افش نه ایام به خوا بود
 با ده نور غم خود چند مقلد مشو
 اخبار سخن عام به خوا بود

چرخ چرخ از میوه با دو کشتی از خط جام که انجام خواهد بود
 مردم از مرد دل حافظ بدو تکیه خور
 تا جزی من بد نام خواهد بود

چو گل مردم بیوست جاد برین کیم جاک از کربان نام من
 منت را در یک کوبه که در باغ چمنستان جامه را بدو بر
 من از دست غنث شکل بر من ولی دلا تو آسان بوی از
 غنث در جام چو جام نادره دست در سینه چون در آ
 بیاری شمع اشک که حتم بر جو که سوز دل شود خلیق من
 مرکز سبب نام آب جگر سوز برادر مجوده و از راه روز من
 دلم را مشکین دریا منید از که دارد در سوزن تو من

جود دل در زلف تو با دست حافظ
 بد نشان کار و در پاکین
 منم که شهره شهرم بخت و بد منم که دیده نیاورد و ام به بد

بی پرستی از ان نفس خود ز کما که تا ز آب کیم نفس خود پرستی
 ز خط یار پیا موزهر مانع خود که کرد عارضه خود بان خود
 مراد ما ز تماشای بلوغ عالم بدست حرم چشم از رخ تو کاش
 برکت سر زلفه و نام و رخ کشتش نبود از ان میوه بر سوز
 و نا کیم علامت چشم خوش پایا که در شربت کار و زینت
 بد بر میگرد کیم که حرم را به بخت بجز است جام می کف عریض
 غسان بلیکه و خواهم تا ناله کیم که و خطای عیان و در حرم

میوس خیز مشوق جام می جام
 که دست ز نه نود شان خطا

کرشم کن بازار ساجری کیم بنفزه رونق احوال سامی
 بیاده سر و دست عالمی کیم کلاه کوشه آیین و لبر کیم
 بهون خرام بر کوی خدیجه کیم سزای جور بد و رونق بری
 بزلف کوی که آیین و لبر کیم بنفزه کوی که قلب سحر کیم

بالمثل نظر شایسته بکبر
باب روان و تاقوس شریک
چو طر سالی شود ز کسب الاله
تو نیستی بر زلف مری سکن
چو در لایق صاف نه شد ما

نوفرا و سخن گفتن در می کش

قی فن بر صوفیان نظری ازین
بر و صیقل و مکن کنوری لبر ازین
در حق من لب آن لعل که موعنا
نیکو خست لیکن قدری لبر ازین
آنکه فکرش که الکار جهان کشاید
کو درین نیکو موعنا نظری لبر ازین
من نگویم که قدری کبر سافرو
سبزه ای جانکه نگوید در کی لبر ازین

کلاک حافظ شکر من بود نه ازین

که درین بارغ نه پی شری لبر ازین

شراب لعلش روی چمنستان
خلاف نمیدان آن روی اینان
بزر و دلش صلیح گشتا و آید
در از دوستی این کو به این
بخش من و جهان سر فرو می
و ملج کبر که لایان خوشه چمن

کرده

که زابروی مشکین کی کشاید
نیاز اسرار از نیاز شایسته
حدیث اسرار بقیع و کس می
و مای محبت یاران عفتش
اسیر عشق شدن جاده فطانت
خبر عاقبت اندیشش پیش میان

خبا را طوطا و طوطا بر و صوفی عشق

صفای ازین پاک پاک میان

خدا را کم نشین با خرقه نشان
رخ اندر ندان بی سلمان
دران خرقه بی خودی است
خوشا وقت قیام درویشان
تو نازک طبعی طاف نباری
کرا نه های مشت و لعل پویشان
بیاد غنم این سالو میلان
ضراحی بین که چون بر بطر
چو ستم کرده مستور نشین
چو نوشتم و اوده زهر مونس
درین مونی و شان دردی
که صفای با چشیش درویشان

ز دل کوی حافظ بر چند سال

که در او سبزه چون و یکجور

جست آنکه گشتم غم با طیبان ^{رسان} درعان نکرده مسکین ^{سپان}
 یارب امان ده تا باز بستم ^{سپان} چشم جهان روی چسبان
 آن کی که هر دم درو خوار ^{سپان} گو شرم باد از زلفه لبان
 مایه در پنهان بایار گفتم ^{سپان} خوان ز غم دور دواز ^{سپان}
 ای منم آخر بر خوان جود ^{سپان} تا چند با شرم زنی نصبان
 در جفت بر هر خود بست ^{سپان} یارب مباد و کام و لبان

چاقو کشنی شبی کنی

کرمی شنیدی چندان

یارب آن آهوی شکست بخت ^{رسان} وان سحر و اهرام باز ^{سپان}
 بخت بر موه مانا جی در با ^{سپان} یعنی با جان زن خسته ^{سپان}
 سنگ کاهنت معنی از کز ^{سپان} یارب آن کوکب مبول ^{سپان}
 دیری آن طایر مبول که برون ^{سپان} پیش خفا سخن زاع ز غم باز ^{سپان}

سج طوبت که مانی از نوا ^{سپان} بشوای بیک خبر ^{سپان}
 ماه خورشید بام تو بمنزل ^{سپان} یارب روی مرا بر لب ^{سپان}
 آنکه بودی طوبت ^{سپان} چاقو کشنی ^{سپان}

برادش ز غری چون باز رس

صبح ساقی قدی بر سر ^{سپان} دور فلک زنگ دارد ^{سپان}
 زان بخت که عالم فانی شود ^{سپان} مارانجام با ده کلکون ^{سپان}
 خود شنیدی ز مشرق ^{سپان} که برک عیش مطای ^{سپان}
 روزی که بر رخ از گل ماکه ^{سپان} زهار کاره سر ^{سپان}
 مام در نه تو به طلمات ^{سپان} مارا بجام بر دل صافی ^{سپان}

کار صواب داده پستی

بر خیز روی غم و بکار

کلبر که از سبیل شکین ^{سپان} یعنی که رخ پیش ^{سپان}
 یکشا شیده نرس بر خور ^{سپان} و در شک نرس ^{سپان}

با بخت خوشتریدی زار زودم
 بادوستان قدح باغ عشا
 بستان عرق زهره لعل افشان
 جوش ششمرهای دیده با بخت
 ایام گل جوهر بخت ششمر
 ساقی جوهر باوه ملاکون شش
 بهی بخت ششمر زلف نگار کبر
 بکر برنگ لاله غرم ششمر
 بچون چای به بروی قدح
 دین خانه را فاسخ زانجا
 زانجا که رسم عاشق کنی
 با خیم باوه بوشن دلاکار
 چای وصال می طلبد از روی

یار و علی خسته دلان میخاک

ز در درویشستان مایه تور کن
 بهی ای غلبه و جانانی سحر کن
 ز خاک مجلس ای بیم بلع
 بر شامه بزدوس جوهر کن
 لب لاله یوسل کی مسافت
 بدین دین و مانع خرد مهر کن
 چای بهی و ادراک ششمر
 بیا و خرقه خورشید باغ مهر کن
 طبع بنده صال او هر ما بنود
 حواله جوهر ان اعلی جوهر کن

بخت

بخت امروزی جانان سبزه دم
 حاکم بیا باوه نمانش طایف مهر کن
 جو شایبان حین زبردست نماند
 کرشمه برین جلوه در صبور کن
 بگو بخازن حین که خاکین غلبه
 بخت بر روی فودوس مهر کن
 ساره ششمرهای غیبت نماند
 بیام قهر بر او جلال مهر کن
 فقه ل نفس حکایت می کند
 تو کار خود ده اندیشه مهر کن
 و کفر خیر نماند که عشق میانه
 پالیده بش کو و مانع مهر کن
 ازین مرقه شک خوش و شکم
 یک کرشمه صوفیه و شمع مهر کن

بسی از طراز دست عشق و شوق و مال

لکاره لکی شوق و طراز بر کن

ای نور خیمه برین مهر کن
 چون ساغر برین بخت مهر کن
 بران کن خیمه برین کفایت
 بان ای بهر که بر شوی بند مهر کن
 برین شمس سلسله نهاد
 غواهی که لعل یار کنی مهر کن
 نسیم خرقه لذت می داند
 بهی طلب درین مهر کن

ساقی که جامه زلفی ساقی آبی
چشم خجانی بین در پیش
بادهستان خضایه در غزل
مسدودان فدای یار خجانی
برگه زانند ساز طرب
ای جنگ ناله بگریه ای خجانی
در راه خنوم سوزد لبر من کباب
چشمی که کوثر دل بر جام من

سرست باغی زلفش کفکری

بکوه منظر حاشا چشم من
ی سوزم از غزلت روی جان
در جلوه می نماید بر چرخ کرد
بنای غزل دین را بر وزن کرد
مرفول را پیشان بینی بر من
ای در چشم کز آن در غزل کرد
دوران جوی ز سبزه غزلت کرد
جاف طار خوبریان غزلت کرد
جبرست غزلی من در پیش
ناو بر برید بر من با کرد
بر سر کلاه بشکن در بر کرد
کر و کجور چهره که میا کرد
سک حرمین جای بواز کرد
بار خجانی سینه جاذبه کرد
کرنست رقصی که کف کرد

ای ماه

در لایق

ای ماه روی منظر نو بهار
خالی خط نو کر لطف
در چشم خجانی زلف من
وز زلف بخواه تو به افراس
عاشق خجانی زلف من
سرو می خواست چون تو
خرم شد از علا جنت تو
فرخ شد از لطافت تو
اندوه زلف من خالی تو
یکبار زلف تو کرد و شکار
والله بلبل عشق تو کرد و بیان
کریست بخت تو از آن تار تو
کتاب حیات من در از خجانی

جاف طالع بر جود همه نظیر تو

دیار خجانی نیست جواد تو

شاه شمشاد و فلک خجانی
که ترکان شکند قلب من
کف کای خجانی بر خجانی
بیدار من شود بر خجانی
شاه شمشاد و فلک خجانی
که ترکان شکند قلب من
کف کای خجانی بر خجانی
بیدار من شود بر خجانی

مرست

کرده دود نه بهت شوهر روز
بیا بگو که خورشید را می بینان
در جهان تکرار کن در قوتی قاری
شادی ز به جهان خورشید را

والله اعلم

ای قهای بادشاهی را که
ز جنت نجات کن از کوه وانی
آفتاب خورشید را در دم طلوعی
از کلاه خضری خسار میسازد
جلوه که طایر غریب آشیان را
سایه اندازد بهای خیر کردن
از لایم شرع حکمت باز آید
آب جویانش ز غار بلا میسازد
نگه بر کزشت روز اندازد
که خورشید فلک خورشید را
روشنای کشتی خورشید را
عطوفی خوش بجزری ملک شاد
روزگار از زلال جام افزای
عرض حاجت در کیم چه قشع
برده بود از زلال جام افزای
و در کس نه غمناخ بر دل آید
ی تو

خود را نه بجا نهد جوی
بر مبدل طغیان جان که نشاند

ای قاری

والله اعلم

ای آفتاب آینه دار جهان تو
شک سپاه بجز کوه وانی
صحن مری و بهر بنسبت بی تو
بکر که نه نیست ز غم خیل خیال
آن نقطه سپاه که آمد حمله
ملکی است در عهد تو خیل خیال
تا بجز کشتی تو نیست کمان
کو خروار ز مخم عبده صال
در پیش خواهر غریب که این کیم
شرع نیازمندی خود با ملک
در اوج ناز عشق ای آفتاب
یار سپاه تا بقیامت نوال
مطلبی غیر ز عشق تو صورت
طلوع تو بس بر روی ملک شال
در صحن زلفش ای دل فلک
کاش که گفت با صبا غرض حال
تا آسمان ز صحن کوه نشان
کو کوشه زامروی همچون هلال
بر خواست موی گل ز درای
ای تو بهار مدبر رخ تو خنده قال تو

حافظه در کس نه غمناخ
سودای که بر کوه باشد قال تو

والله اعلم

ای بیک انسان خبر سهو مالیکو
ما تو فلان حکایت السیر غم جو
پیرم جو میزدان نرفتن شکبار
هرگز کشت خاک در دو سوخت
دلها جو دام طره جو خاک کی
میرا جن بسوین دو شکبار
جان بدورست فدا ارباب
کرد بکرت بران در دو شکبار
آکس کس منع مانده ثبات میکند
دور را عشق شرف غنی فقیر نیست
آن کی که در سبیل صفای میجوید
بر این فقره آن چشم خوان

جفا کرتے ہیں اور یہ کہ خدا کو
میں خوش تر کہندے ہیں اور خدا کو

ای تو نهایی نانو عین فکر دانی
خویش بنده بر تو هر روز و هر لحظه
ای جان فدای خیمه خیمه
ز آن شد کن رویه دل ناکاه
از تو بیا بدیش که نوید کنایه
از حضرت فو و غریب و مجاهد
ما سیم استانه اول و سیمایه

حافظ المصنف ميرزا غلام محمد عاقبت

آتش زهر بخزن من دو دانه

بجان پر خوابان چو چشمت
 که خست بر سر من جز خیال
 داشت اگر چه جای کن کار را
 بیار باد که مستظهرم بر
 و غرض سر آمد آن مناسبت
 که زو بخیر درم آید غمت

مژگان بای که معلوم نیست او	بیا باده که دوشم سرور عالم
بیا تو که بگویم خودت او	مکن بخشم غارت لنگه درین
نویسد او که عادت غریب او	
که نیست مصیبت ز بهیشت او	

مدام خرقه جافا بیا و ده که آن

بگر ز خاک و آب است بودین او

تا نشسته میدیدم در مشکای	برده فتنه میداد خنده و گشای
ای کل خوشی هم من بیل خوشی	که سر صدق میگید ز خبر و عیانی
منکه ملول گشتی از غم و غمناک	قال قال عالمی میگشتم از برای تو
عشق تو سر زده شد من در	مهر خرت سحرش من را
دلق که ای عشق را کج بود	زود سلطنت رسید که بود
خرقه ز به جام می که جود جود	این همه قصه منم از تو بهی
شور و غر و عشق تو آن خشم بود	کین سر بر بوسه و خاک بود

دولت عشق من که چون از سر	جای و عادت من بلی بود
شاه نشین ختم من که خیال	
خوش خیز عادت خاد که در بارین	
جافا خوش کلام شد خوش سخن	

خطه ابرو را که کفر عاود	خوش خلقی است یک بر راه اود
ابروی یار کوشه خیزد	انجا مال جبره حاجت کج اود
ای جود خوش مجلس شمع بکار	کاینه است علم جهان من کلاه اود
کرد از اهل صومعه ام کردی	ایندو دهن که نام من زنده سیاه اود
سلطان غم را بخت تو اندک بخت	من برده ام بیا و ده و نشان اود
ساقی جرات می برده از	کو جرف و ز شعله صبحگاه اود
آبی بر روی نامه اعمال بافتن	بتوان از سر و جوی کج اود
آباد دین خیال که دارد که ای	روزی بود که یاد کند پا و شاه اود
جافا که ساز مجلس شادی را	خالی مباد و عرض این بر نگاه اود

گفت چون شدی بستانای ماه
 از راه ابرو ای منت غم باد
 و دست ناله ناله و در دست
 غافل از خط جانب یاران خود
 من و تو غل غل ایستادی در راه
 گنجینه از ناله مشکین بریم جو
 تخم و فاد مهر و درین گشت ناله
 انگه یاران شود که رسد موسم
 شکل املال هر سره میدان
 از انفسر سباهش و کلاه
 سانی چار باوه کو فری کوب
 از سر خمر کهن سیر ماه نو

حافظه جانب رخسار عالمی در دست
 درین چه بر خشت بر و خون

کلین جگر میوه سانی کلاه دار
 ابد باری و نه داده خوشوار
 هر کل نه ز کفری بادی و دلی
 کوش سخن شنو کجا دیده از
 مجلس بزم عشق را فال ایست
 ای نفس خشن میا ناله از
 حسن قوشی کلمه نیست عمل ای
 دست زدم بچون دلمهر جدا
 خیر که خنجم دم لاف زها
 خصم زبان درازند خبر ادا

کنز

گفت بگر ز لعل من بوسه از
 مردم ازین بوسه ولی خدا
 جان تو اگر چه در سخن خاندن
 از غم روزگار دهن سخن کلاه

مریخ سبز ملک بدم بوسه
 بادم از گشت ناله و ناله
 گفت ای بخت تجسیدی جو
 گفت باین سراز ساقه نمید
 تکبیر بر اختر شب کرد ملک
 ناله کاوس و سوسه و کمر
 کرد روی پاک جود جو مسیحا
 کز جلال تو بجزر سینه و سینه
 چشم بدور ز حال غم و غم
 بنده را نه که بوز نور سینه
 کوشوار دره لعل از چه کران
 دور تو به کور است بعبث
 آسمان کو مودت این جگر کلاه
 زمین به بوی خوشه پروین به

آتش نه در با خرم وین خواهد

حافظه این خرقه انجمه میداز
 همان بر نشه خواهد شد از انجم
 مرا جنت خون افسان در
 از انجم

غلام خرم آن ترک که در کعبه
نکاح پلشتن بدو پیشکش سپاسان
مملکت شدیم زین غم که باطن
که باشد که بنامه نظامی کان
رجب آن خفاقی ما از آن غم
هزاران کوه بنامه جنت جان
روان کوه که از زار حسن
که هر قبح زارش می کرد جان
بهرش خرم مست را کان
که از پیشانی تیرا و کشد بر کان
نوکا فول می بندی غم از آن
که هلم بگو اند غم آن
در جوبه پری را که پیش
که این را این چنین غم از آن

اگر چه مرغ نریک بود حافظ و نواز

به نظر صید کرد چشم آن

از خون دل نوشتم نزهت یک
ای را بست و بر آن جگر الفیاض
دارم من انوار غم و در دیده
لین الموع غمی هذا ان العلام
حال مدون در چشم چنان
خود می شود محقق از آن چشم
بر جبهه کار خودم انوی می
من حرب الجوب حلت بالذام

بسم

بسم از طبعی احوال بدو
فی قریب عذاب فی جبهه التیام
کشم علامت آن که در کوه
والعد ما را بنا جبهه بلا علام
باوی زردی را بر بنا که غایب
کا اش غصه غایب قطع من العلام

حافظ جلال آمد جانم بجان

جنتی بدو فی مکه گاه سامان

ای که با سلسله تلف در آن
فرستند تا که دیوانه نواز آمد

ساعتی ناز و مود و بکوهان
چون بر رسیدن ارباب شان

پیش پای تو میرم به بصره
که هر حال برانده ناز آمد

البش لبم نمیده از لب
چشم بدو که خوش شهید و باز

افزون با و به نرم تو که از هر
کشته خود را بنماز آمد

زهرین جان تو شمع که بجای
مست آنکه بکلو نکه راز آمد

کف حافظ و کشته خرقه زار آمد

مکر از مدبسه این طایفه بالآمد

از من جدا شو که تو را نه زده بد
 آرام جان من لب رسیده
 از من دست نه انداختن
 پراهن صبری ایشان در
 از چشم بخت خوش میاید اگر نزل کند
 در دهری بنایت خوبی رسیده
 منم کنی ز عشق نوازی معنی زمان
 منورده است که نو اورانده

این سر ز من گذر نداد دست جانم
 جز از کلیم خوش میاید

ای از فوغ رو بر من دل
 روشن چشم من چشم جهان در
 چون نماندنی سر تا با لطف
 کینی نشان داده اندر جانم
 هر زده ای که دیده با قوت نبوده
 سجاده نزل کرده چانه در کشیده
 بر جبهه بخت نیست تو ز چشم بد را
 هر دم توان بجای دوزخ خلاصه
 نالی که بود دل چون مرغ نیم کل
 از من ناوک تو در غول دل
 از سوز سینه دم ده دم زهر
 چون عود چیده با هم بر آتش
 در فهد خون عشاقی ابرویم
 که این کین کن که آن گمان کشیده

که است

که دست من کبری با نوازه باز گویم
 که خوشه جویند حافظ دل برده اند

جوان روی ترا گشت عالم بران
 مرا ز حال تو با حال خوش جانم
 خرد که قدر جانین عشقی تو بود
 بیوی جلالت از من گشت جانم
 بر آتش رخ آویخته ای بسند
 بیخیز خال میا پیش که دیده بود
 بجز ده جان بعد از او نشسته
 ز شمع روی تو شمع چون رسد جانم
 بیوی زلف تو که جان نماند
 در آستان کرامی خدای جانم
 من رعبه ز غریب ز بافتاد
 کلک تو لبس جویدیم به سبکانه
 چه نشناختم که بر آگهیتم سود نکند
 فسون او بر ما گشت از آفتابانه
 مرا دور لب من است چانه
 که بر زبان نرود و بر چشم چانه

چون در دست خاتم بگوید جانم

فرا دور سر حافظا بنوی جانم

عشقم دست زان لعل طرا
 کارم بکاست الحمد الله

اقی بجز کز کشتن کشتن
که جام می نوشی که علاج لخواه
مار بستی افسانه کردند
پیران جابل شیخان کراه
از قول زاهد کردیم تو به
وز فعل عابد استغفر الله
جلنا جلیکم شرح فرات
جستی صد نم جانی صداه
کافر میناد این غم کردید
از قامت سر و انداخت

دقیق است و از یاد حافظ

در کتب شبانه و در کتب گاه

خنگیم نم نمیرش تمام و لخواه
که در بلوی نو بر خاست
و بلبل راه شوی خضر فی قفا
که در آفتی از شوق خالان
نکر شخص نزارم که غرق خون
هللان را ز کس شفق کند نگاه
نم که بی تو غم من ز می غمیت
مگر تو غم کنی و در غم غمیت
ز دوستان تو ام خود در طاعت
سپیده دم که هو جل ز شاد
ز عشق دی نوروزی که انجمان
ز غم بد بد سرخ کل بجای

مدح بخاطر نازک ملاقات من رفد

که حافظا تو خود این لحظه کرم

دوش فرستم بر یکدیگر خواب
خفته بود امن بجا نشسته بود
آمد افسوس کنان خبر داده
گفت پندار شوی ای در راه بود
شب نشوی کنان که بکار
تا که در ز تو این در خراب بود
بویای لب شیرین بر این عهد
جو هر روح بیا تو شد الوه
بهار است که در آن موسم می
خفت شب چون تو شب است الوه
استنایان غم من درین بخت
غرق کردند نگویند بالوه
پاک صافی شواز چاه حبیب
تا که صافی نبود از آب الوه
کشم ای آن جهان و من کل
کرم و فصل بهار از می الوه

کف حافظا در خفته نشسته

ام ازین اطفای انواع عباد

و این کنان می شد و در سر شب
صد ماه روز شکست صیده

از تابش شوی بر که خورشید
 چون قطره باغی بنم بر برگ گل
 آن دل زنده از نام با جان ما
 روی لطیف دلش خورشید
 با قوت جانوارش از لطف زده
 شست او خوشتر از زلف زار
 آن چمن گلشن پر و آن خنده
 وان گفت خوشتر من و آن
 ز نهان تاملی اهل نظر مبار
 دنیا و فانی از وای نور زده
 تا کی گشتم غایت زان خیم و لوز
 روزی که گشتم کن ای مژده زده
 بس شکر باز گویم در بنده کی تو
 کرا و قدیم گشتم آن مژده زده

که خاطر شریف ز خنده شد عارف

باز که تو به کردم از کینه کشیده

دری سزای مخان زنده بودا
 شسته بر صلاهی شیخ زنده
 سوگوشان همه در بند و پیش
 ولی ز ترک کله جگر بر حجاب زده
 ز شور عریه با شادان خشن
 شکر شکسته سرخه ز بابت زده

سلام

سلام کردم با من بروی خنده
 کای غمگین منقلب ز خنده
 کاین که ز تو کردی که نصف است
 ز کج خانه شده خیم ز خنده
 مرا بجز عه تو به نشا و کرد و گفت
 چه خفته بودم ز غم و خنده
 گرفت سانه خنجرت ز خنده
 ز جرحه بر رخ جوهری کلاب زده
 شمع نور قریح روی زده
 عذاره بگلان راه آفتاب زده
 فلک جنب کش شاه نقره الدین
 بیابین فلک من دست کلاب زده
 عروس بخت در آن قلیه با هزار
 شکسته گشته بر برگ گل کلاب زده
 بهلال تا که مگر فعل گزین کرد
 ز باغ و شصت و شصت بوسه زده
 وصال دولت سید از سر زده
 که خفته بودم ز غم و خنده زده

بیابیکه جانم که با تو غم کنم

مرا صفت ز دعا پای نجابت زده

نصیب من چه خوابات کرده
 درین میان بکوز اهدا ام کناه
 که کام من در زان نصیب افتاد
 چرا که بخت من کناه زده

مراد من ز خرابات چون که چال
 دلم ز حدیسم خانگاه کز سبزه
 بکوی زاده سالوس خرقه پوش
 که دست کرده دراز است بر کلاه
 تو خرقه زنده برای ریاچی بوی
 که نام زنی بری بدکان تو زاده
 غلام هست نه آن بی سرو بایم
 که هر دو کون نبرد به چرخ نشان
 برو کلبه در بر که استوای جام
 که این مراد نیای مکرشانه

سحرگاهان که غمور شبانه
 که غم باده با چک و جفانه
 ز یادم عقل را ره تو شد از می
 ز ملک مستی کز دم روانه
 نگار مغرور شمع غنوه داد
 که این کشتیم از جور زمانه
 ز سانی گمان ابرو شنیدم
 که ای بی ملامت را نشانه
 نه بندی زان میان طرفه کرداد
 اگر خود را نه بینی در میان
 بزه این دام بر مرغ و گرنه
 که غفار را بلند است شبانه
 ندیم مطرب سانی هماد
 خیال آب گل در ره بهانه

به کشتی می تا خوش بریم
 ازین دریای تا بهید اگر اند
 وجود ما نمایست حافظ
 که کجاست نفوس خسانه

کشتی بار و در کوی آن ماه
 کردن نهادیم اطمینان
 آهین نفوی ما نبرد انیم
 لیکن چه جاره با بخت کراه
 ماشع واعظ مکرشانه
 با جام باده یا قصه کوتاه
 الصبر العسر فان
 بالبت شوی خیام القاه
 مار ز عافشق انگاه نوب
 استوار اند استوار الله
 مری تو عکس بر مانع کله
 آمینه رویا آه از دست آه

حافظ طو ز غم که وصل نجوی

خون بایست خورد و در کجا

بیکان برده بر ناخنه می
 دست از خانه بر ناخنه می
 زلف در دست با کوس بر کمال
 این چنین باجه در ساخته می

شعله جویانی منور کدبان شده
قد ازین حربه ششانه یعنی چه
چون سر زلف خود اولی که بر تن
بازم از پای درازخانه یعنی چه
سخت مردمان کوکبستان
وزیران تنج با آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر نوختنی منقول
عاقبت ما سر که باخته یعنی چه

حافظ آوردن کتف و دانه بار

خانه از غیر مرد آخته یعنی چه

وصال از عمر جاودان به
خداوند ابرار آن ده گران به
بشیرم ز دوا کس نکفم
کز دودوست از دشمنان
نجلدم و دوستی زاده نمودم
کاین سبب زنی زان بستان
نبی میگفت چشم کس ندیدم
ز مرد ابر که ششم و جهان
بدایع بنده کی مردن و دنیا
بجان او که از ملک جهان به
بود خاکش ز خون ارغوان
کلی کان پاکیان سر و پا
که آخر کی شود آن نایان به
خدا از طیب من در پاسب

دلاور ایم کرای کوی او پایش
بچشم آنکه دست جابوینا
جوانا سر مشاب از پیران
که رای هر با بخت جان
اگر زنده رود آب حیات
ولی شیراز را از اصفهان
سخن افرو زبان و دست هر

و لیکن گفته حافظ از آن

و بدست معمم کل ساقی بیاد
بکام کاک و بدست بی بی
و اعطاکه وی نصیب یک عاقل
امروز پیش من نهی زاده
این یک روز بکر کل افغنی
که عاشق طرب چه با نایان
زین زهد پارسی بکفر خاطر
ساقی بد ما شارت اولی
کل رفت ای حریفان غافل
بی بانگ و قق چکی بی یار عالم
و مجلس صبحی دانی چه خوش
عکس عذار ساقی و جام کی خاد

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخاند

تخی ز من حافظ و زبیر شاه زنده

منه با جفا اینجا سبیل ای
ای که از تو لعل در میان
دست چو نیل ای دل با پند
وی باد تو ام خوشی که نه

حافظ شمعان شاد بوی خوش

شاد ویت سار که با و ای عاشق

ای دل آدم که خواب از تو
بجز روی که چشمت قاطع با

نگه عشق نموده منو بان سوز
در نه چون نگر طایفه ام و پرو

در خجای که صدارت بخت از تو
چشم آدم که یکا از هر از تو

و دره منزل ای که خطر با تو
شرط اول قدم آنست که خوش

کاره ان رفت تو در خواب با تو
کی روی زده که بری کی چون

تلق شای ملی که هر دانی باری
در خود از کو هر چشید زده

سازگی تو نشان بر عهد با تو
تا بچند از غم ایام جگر خون

حافظ از تو مکن ناله اگر شو نیست

بچه عاقل بسند و تو خوش

ای

ای فضا نیست که کوبت حکایتی
شوخ جلال چو زر در سبیل

انفاس می از لب است لطیفه
آب خضر ز لبش و بهشت کجای

کی غطر ساری مجلس دوستان
کل را اگر نبوی نو کوی عیانی

در تش اخیال خشت و شربت
ساقی بی که نیست نه و نوح

در آرزوی خاک ده بار چشم
یا و آوری صبا که کوی عیانی

ای دل باده به نشن عشق
صد مایه اشنی کوی کجای

بوی دل که بایست اتفاق اگر
این سوز اندرون بکشد هم

هر پاره بر دل من اندر نه
هر سطر از خصال تو در سب

دانی هر چه از خط ازین در محبت

از تو که نه در خوش عیانی

ای با و نسیم بار داری
نان فضا مشکبار داری

زنده در مکن در اندوختی
یا طره او جگر داری

دیگان تو که با و خفا سبزش
او تاره تو قیام داری

آه ای نسیم با و نسیم

ز کس نو کجا چشم بستن
او سرخوش تو خوار داری
ای سرو نو باغ بلبلش
در بار غنچه اعتبار داری
ای عقل نو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بول حافظ

کرمات انتظار داری

ای که مهری عشاق را امید
خاشاک از بر تو پیش چه امید
شسته باد بر راهم نهالی در
با میدی که در بن ره کجا امید
دل ربودی بچشمی که من ای
به ازین دار کجا پیش چه امید
ساعی ما که چو جان دگر تو
ما تحمل میکنیم از تو چه امید
ای کس خفت سمرغ نه جولا که
عرض خودی بری ز حشامه امید
تو به غیر خود افتادی ازین
از کف نائی فریاد چه امید

حافظ از یاد نهمان باید بگذشت

کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای در

ای در رخ تو سپیدانوار
در فکر نه نهمان صبا
گلک تو بار که اندر ملک
صد خنجراب حیوان از قطره
چرخ سلیمان هر کس کجا
بر عقل دانش او خنده مرغ
بر این شایه نو از اسرار
ملک آنست خاتم نوای هر چه
مژده کند از این عالم لای
مرغان فغان از آتش پاوی
شما جهان بکبر و بی حیا
کر پرتوی ز نیت بر کان چون
یا قوت سرخ دور از نیت
گلک تو خوش نویسد دران بار
غریب بادش با کزنی بی حیا
ای خضر تو خلقی از کبریا
واله دست خند بر چرخ شایان

بر این شایه نو از اسرار
ملک آنست خاتم نوای هر چه
مژده کند از این عالم لای
مرغان فغان از آتش پاوی
شما جهان بکبر و بی حیا
کر پرتوی ز نیت بر کان چون
یا قوت سرخ دور از نیت
گلک تو خوش نویسد دران بار
غریب بادش با کزنی بی حیا
ای خضر تو خلقی از کبریا
واله دست خند بر چرخ شایان

کمال من چرسی از با و هیچکای

کج خلق تو نهادی بر لبان ما
 چنانچه زینت برین کینه را انداختی
 خوش بیدارین ربوی ای که از
 نفی غریب و غفلت خیل خدایتی
 برده از رخ بر خیزد یکسره
 در چرخ و در بری زو جلالی
 از برای حیدر دل و در غم زخم
 چون کندی خیزی ملک را
 نغمه ای شاه چو یک که حکم
 از لب شیر چون آتش را
 گوی تو بی بروی از خیال عالم
 جام کفر و طلب کاغذ اسباب
 بر کسی باشی خسارت نهی تو
 زان میان بر و اندر و افراط
 و او دریا شکوه آتش آفتاب
 از مهر عظم قدرت بر آفتاب
 باد و نوش از جام عالم هر کور
 شاد و مقصود از رخ انتخاب

از و بر یکس نمود لعل می برست
 حافظ خلوت نشین را در آفتاب

ای دل که از آن جا ز خندان بر
 هر جا که روی زده و چنان
 بشد از او سوسه افش کنی گوش
 او مصلحت از و ضرر و ضلالت

شاید

شاید که بابت فلک برین نگیرد
 گشتند از خیر و چو از بدی
 جان میدهم از حضرت دار تو
 باشد که چو ز رشید و پشیمان
 در تیر و شب چرخ عالم بابت
 و خست چو چرخ جان و دل
 تا کی جو صبار تو کارم دم
 که غم جو کل نوم خندان
 در خانه غم چند نشینی ملک
 و رفت که از دست سلطان
 بر خاک و در بر آید و دور
 باشد که نو چون سر و زلفان

حافظ ملک اندیشه گمان جو غم

باز آید و از کلبه احوال بد آید

آن غایب خط کسوی نام تو
 کرده و ورق هستی ما و تو
 هر چند که حیران شمر و وصل بر آورد
 و بهان جهان کاشکی این غم نشینی
 تا کی غم و بنای دنیای تو
 جیست زو بی که تو و پاشینی
 و در مضطرب غم نمیشود کرد
 چون بالشی زه خست بسیار غم
 نهاده غم که بد دل بشکوه کرد
 در هر قدری صومعه است کنشی

مغرض ببلع از دم جنت شد
بیک شیشه ای نوش لب گشتی
آنکه یکی خفه خرابی جهانست
کورا و روی اهل علی پاک گشتی
آخر سخن نغمه است کی را که در
یاد است چه چوری سرای جوی

از دست جزم است سر زلف نو جان

نقد بر چنین بود چه کردی که گشتی

اگر دالم بچویش مغذوری
کز عشق زینت مغذوری
کرد دیوانه کمال عشق مکر
که بغض عقیده مشهوری
مستی عشق زینت دیرینه
مرا که مست شارب لکوری
روی ز دوست آه و درد
عاشقا نژاد وای رنجوری

بگفته از نام ننگ خود جفا

ساعی طلب که محوری

ای چهره بگوشت که صاحب خبر نوی
تاراه رو نباشی کی را به خبر نوی
یکدم غرق بحر فنا شوگان
کز آب غمت بگر بجوی تر نوی

در یکسر

در مکتب خالق چنان است
مان ای سپهر بگوشت که در مکتبی
دست از من و خود چه در دانی
ناله های عشق سپاهی از مکتبی
خواب خورت ز غم به عشق
آنکه رسی بچویش که بچویش

کرد عشق بر دل به جان فدا
و اندک آفتاب فلک خوبروی

از پای ناست هر نور خدا
در راه و در الحلال جوی باو

و چه جفت ارشودت منظر
و بیک شکی نماند که صاحب نظر نوی

بنیاد هستی تو جوید بر بنیاد
دول مدار هیچ که در بر بنوی

جفا کت بود که پای عشق

باید که خاک در که اهل نظر نوی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نمی
مرد و سرمایه بوزنی جفا نمی

در و دندان بلا زهر هلا نمی
فقد این نوم خط و اورد جان نمی

بچ ما را که توان بر و میگردد
شرط انصاف نباشد که مدارا نمی

و به ما بامید تو چه در بیا
خون گدای بر لب دریا نمی

نعل هر چه که از خلق کمر بست
نعل صاحب نظر است که توانا گیتی
بر تو که شایه ما جلوه کند ای نا
از خدا خرمی معشوق غمنا گیتی
جافا سجد بجز در پیشگاه
که نمازی ز سر صدق جزای گیتی

با مدتی مکرید اسراف حق متی
تا چرخ بزم در روز خود برستی
چون آتش به عالم نادیده بر
با جمله سر بلندی شد با مال
با جمله مقام وی شایسته گفتم
با کافران جبارت کشیدی
عشق بر طمعان خوابد
چون برق زین کش کشیدی
سلطان من خدا را حق تو
تا کی کند سپای جباران دراز
در غم به طاعت سستی گوی
آری طریق رندی جلال
بر آستان جانان از آسمان
کنای سر بلندی افی بجای
عاشق شود از روزی گاری
تا فصل علم چینی معرفت بشینی
تا خوانده نقش متعقبات کار
یک نکته است بگویم خود را بشینی

در کوته سلامت مستور چون
تواند
تا ز کس نباشد که بدو درستی
خار و جبهان یکا بدو کار
به نعلت نعلی در جبهان
آن روز دیده بودم این فخر کار
کز کس نشی زلفی با عافی نیستی

صوفی چاله چاه جافا و آید در دار

ای کوزه آستان نالی آید

بیا تا نور زین کینه داری
که حق صحبت در برید داری
لبیبت کوشش کن کین در سجده
از آن کو هر که در کعبه داری
و لیکن کی غافل رخ بر ندان
تو که جز مشبه دانه داری
تو بار ندان مگو ای شیخ مثله
که با حکم خوابد کینه داری
بویاد قمار غلبان رس
خدا را کوی دو شبینه داری
نمی ندی راه آشنایم
تو دانی خرقه آشنایم داری

ندیدم خوشتر از شو تو چاه

بغالی که اندر سینه داری

چشم که ام ابروی ماهی
 خیال سرو قدی خوش بسته ام چای
 ز مدام دل کی داده ام من
 که جنبش کس از کبر و ناز بر او
 امید برست که منشور شکستنی او
 از آن کما کجده ابرو رسد بطریق
 سرم زده شد و چشم انتظار
 در آرزوی چشم ماه بهمان
 برو ز واقعه تا بخت ما برسد
 که جبر و مایه ای بلند یالا
 در آن مقام که خوبان ز غرقه
 غیب لطیف سری کو فاده بر باد
 زاق و جل جبهه رضای دو
 که حیف باشد از غیر او نمنا
 مرا که از رخ او ماه در شبنام
 کجا بود و غوغا ستاره
 دری ز بحر بیارند ماه بیان
 اگر سوغه جاف طار سد بدریا
 بجا او که گرم دست رسد
 بکینه پیش کش بند کاشانی
 اگر نه خیال تو بهدی کرد
 مرا بود ای پیر تو هم جان
 بر رخ جوهر بگلست نظیر افت
 بدل در رخ که بگذرد تو
 بود

اگر

اگر دم شندی پای بند طره او
 کیم فرار درین نبرد خاک
 بر بندگی خدمت سرو متوقف کنی
 اگر چه موسن آزاده است
 در آمدی زورم کاشکی جوی
 که برود و دیده ما حکم بود و آن
 بکفنی که بهادیت خاک بپوشد
 اگر حیات کرامت به جا و آن بود
 ز برده ناله عاشق بر دل کاف
 اگر نه بهدم هر خان صبح خوار

اگر نه دایره عشق راه برستی
 چون قطره دایره جان فدا کنی

بشنوا بر نکته که خود را ز غم آزاد کنی
 خون خوری که طلب دزدی نهاده کنی
 از آلا هر کل کونه که آن خوابی
 حالیا فکر بس کن که هزار ماه کنی
 که از آن آدمیانی که ز غم هستند
 حیش ملایم جند بری نهاده کنی
 ای صبا بنده که خواجی حلال الدنیا
 که جهان پر من موسن آزاده کنی
 خلعت کی رفتم تو بر سر بهشت
 مگر از بخش بر آکنده و روی
 بکند بر جای بزرگان نمون ز کینه
 مگر اسباب خبری که نهاده کنی

ابریا باشند ای فرزند بنان
 که نگاه می سوی فریاد دل افراشته
 کار خود گیرم باز که ای صفا
 ای بسا عیش که با بخت خدا داده

بصورت بسیار قری اگر نوشی می
 علاج کی گشت آخر الدرد او الکی
 چون کباب بر کله مرغ زده
 منه ز دست جاله بکنی می
 ز غیره نیاز فعل رنگ بوی
 که بر سسند ز بی در زان لعل می
 خزینداری میراث خاکان
 بقول مطرب سانی نفوی زنی
 زمانه یغ غنجد که بازستاند
 مجوز سقا مروت که شیشه لاشی
 جویت آب حیات بد نشسته
 فلاحت من الما اکل شنی حی
 نوشته اند بر ایوان حبت الما
 که هر که غنوه و نیاز بر دای می
 شکوه سلطنت حکم کی بنای و
 ز تخت چم سخی مانده است افک
 سخا فاند سخن می کنم شراب گنج
 بد و بشادی روح روان عالم
 بخیل ای خدا نشود میا حط
 بیال که کرم و در ز الغمان علی

ای

ای ز سرم عارضت کل گروه
 بر حرف پیش عفت جام می
 زالد بر لالت یا بر کل کلاب
 یا بر آتش لب یا بر روشنی
 میشد از ختم آن کان ابرو دل
 از پیش می رفت کم می کرد لبا
 مش از زلف نخود اجم و دست
 ناموذن بانگ برد ارد که تی
 در بی عالم بسی بخون شونده
 که بیرون آید و کرسی ز تی
 تی وی لب بر لب مطرب یاد
 جنگ و در بر ناخن کرد تی
 چنگ را در دست مطرب می
 کور کش بر آتش بخور شمشیر می
 عود بر آتش شمع منقل بسوز
 غم مدار از شدت سرهای می
 یا تو زین پس که فلک خوار کند
 باز کو در حضرت داری می
 خسروی آفاق بخشش که سخا
 نام اجم زنا شست علی
 آنکه ابر جرد جان میدهد
 فرقه اش بسندان جامی بوی

جام می پیش آید چون حافظ خور

غم که هم کی بود یا کاهوس کی

این خرد که من دارم در زبان
 در دغزنی معنی غرق می باشد
 چون عمر نه بزم چند که کلام
 در کج خوابانی افشا در اول
 چون معشیت اندیشی و دوست
 هم سینه بر نفس هم دیده بر اول
 من حال دل ناپیدا با خلق
 این قصه اگر گویم یا جنگ در اول
 تابی سرو یا با نده اوضاع فلک
 در سر و ساقی در و در اول
 از بخت تو دل داری دل بزم آری
 کرنا بکشم باری زان اول
 چون برندی حافظ از بکده بروی
 رندی طربناکی در دهم شب اول
 ای کاش فضا لاله عمر نه شستی
 اکنون که نور است بزودی شستی
 کلک که مرزا و زبان شکر شستی
 مهر از تو ندیدار تو جوانی شستی
 معارف و از روی رنگ تو بر عشق
 و زاب محبت کل آدم نه شستی
 زار بکنم سیه حکایت که بخندم
 ما رست جو چو ری ساری شستی
 جمل من علم تو فلک را جفا
 آنجا خبری نیست چه خوبی جز شستی
 برخاک

برخاک در خواجه که پادشاه
 کر بالاش زده نیست صاف شستی
 تر ساجده و شمس که حافظ
 جفا است که دم کند اینک شستی
 چار باد و باز هم در بان زده
 که هم پیاده توان کرد در شستی
 بهیچ وجه نیاید فریاد محاسن
 مگر بروی نکاد و شکر شستی
 ز سر غرقه خوابان بجز عشق
 که از مویم سودی ندانم شستی
 ادبیت چند ملاست که گفتی
 اگر چه نیست ادب این سخن بد شستی
 معشوق زنده بود حال در صفا
 اگر نه عشق نداری برو که مود شستی
 رسیده دست وصل که شستی
 نهاد کنور دل باز و مجبور شستی
 بهر کسی توان گفت معال خود جا
 مگر که کسی را نیست محبت و دوری
 گرفت کار نیست چون شستن لاله
 خوش باشد از نباشد این برود رانوالی
 در تمام کس بجز کاندلر تصویر عسل
 ناپیدا هیچ معنی زین خود تر خیالی

شد خط و حاصل کرد از کمال
هرگز نبرد روزی روزی بود
اندک که با تو باشم یکسال
و اندک که تو باشی یک خط
چون من خیال رویت تا بخواهم
از خواب می نه بیدارم بخوابی
رحم از بدول من که هر روزی
شد شخص تا تو نام بار یک

حافظ کن شکار که صلی بار خدای

زین بهتر نباشد به رحمت احتمالی

بوزخ دل زمانی نظری بدار
به اندک خبرشای همه عمر بای
بجند که شکم آید بر خست زخم خورم
که نظر و بین باشد بجان
دل من شده اندک که شد عجز
که گذشت عمر نام خبری زنج
نغمه با خواجه نظرم نه بدید سرش
بجز این نامه در دل هوای

مکن ای صبا شوش سر زلفان جوانا

که هزار جان حافظ اندای نار موی

جو سر در کجای دمی بکازاری
خو روز غیبت روی تو هر کلی

ز کوف

ز کوفت تو هر جلدی او آشوبی
ز سحر خیم تو هر گوشه و بجا
هر دو چو بخت من بای خیم مار بجا
که در بخت تو هر سوی آید
نثار خاک رشت تو جان من
که نیست راه دوا تر از بخت
ولا بهیسه مزن لاف ز تو کل
جو تیره رای شدی گلی گشت
سر م برت زمانی بهر نیت
دل گرفت نبودت غم گرفتاری

چون خط کفش اندر میان دایره ای

بجند که گفت ای حافظ این چه کای

چه بودی از دل آن ماه مرغان
که حال من بچین بودی از جان
کرم زمانه سر فراز داشتم
سبز بر غنای خاک استخوان
بگفتی که جادو نسیم طره بود
کرم هر سر موی هزار جان بود
رقیب بر سر کوشش خام کردی
بجای آن سگ طوطی که چون آن
برت خوشندی را راجه کم شد
کشت نشان امان از بد زمان
فرو شدی بهین زنده رود و داد
کتاب دیده ما جان من صفهان

اگر نه دوا برده راه عشق برستی
بد نظرم حافظ میگردی

خوشتر از گوی خرابان است حافظ
که به پیرانه سرم و دست و پیر
آرزو میکندم از تو جز نهان
سخت باد و صافی روح
جای من در میانست مروج
رای من رای بنای سازگار
صفا غیر تو در خاطر مای کجند
غیبت یار چکشی در تو مرا بر آید
باد به شکم هرگز نتواند گفتن
سخن بر مگو بر منی بد را

رحم کن بر دل جروح خراب حافظ
ز آنکه هست از پی ام و زلف تو

در غم بر مغان نیست حوسن
خرفد جای که باد و دگر جان
دل که آینه است غباری دارد
از خدا بطلبیم صحبت روشن
جویم باستانم از دیده ایا که
بکنارم بنشانند سمنی باله
کنش باوه بیاور که مرا می دوست
کشت هر گوشه دل از غم و درد

سرا

سرا بر مکنه مگر شمع بر آید زبانی
در نه بر دانه ندارد بوی بر آید
سخن غیر مگو با من مشغول
کز پی جام هم نیست کس بر آید
کرده ام تو به به ست صفتی داده
که در کوی کورم بی رخ بر آید
نرگس لاف زده اندیشه و جگر
خروند و اهل نظر از پی این زبانی
این جد غم چه خوشتر از آنکه بگر
بر در میگذرد باد و فانی زبانی

کر مملاتی از من است که حافظ دارد

آه اگر از پی ام و زلف تو

و به هم بخوابدش که مایه ای
کز عکس روی او شمع بر آید
تغییر صحبت یار منو کرده بر
ای کاش زده و ترا زده و زده
جانش ز شاد گوی آن دلخواه
چون روح محض جلوه کنان دور
و کز سخن سانی و خنده فانی
کز دهام باقیح سنا غرام
خوش بودی از جوابی که می
بیا یا و صحبت سوزی را مهر آید
فصل اول زده و زار آید
آب خمر شسته اسکن آید

کجاست که بکشد کشته بشود
 ای کاش که با بسبکی آمدی
 که با فتنی رقیب تو جزا لظلم
 مظلومی از بس بدی و اور
 خاکن ده زرقه جزا از دوق
 دریا ولی بجوی و لری آمدی

کره بگری بشود حافظ از دی قلم

مطهر و طبع شاه بهر چو آمدی

رقم بیلغ صبح کی تا چشم کی
 آمد که شش نام از بلی
 مسکین چون بختی کنی شکلا
 و اندر تن کنه ز فریا و غلی
 می کشم اندران تن باغ و بیدم
 میگردم اندران کل بلی با می
 کل یا چس کشند بیلغ فتنی خفی
 این را تفصیلی نه از آمدی
 چون کرد در دلم اثر آواز غنچه
 کشم چنانکه چرخ نماد می
 بر کل شکله میشود از غنچه
 کس غلال غار بخت زو کلی

حافظه را میدوزت زمین در جرح

وار و هزار شب غم از غنچه

سلاخی جو بوی خوش آشنایی
 به ان مردم دیو در و سلاخی
 و مددی چون نوزد لای سلاخی
 به ان شیخ خلوت که بار سلاخی
 نمی خیم از هم بیان بهج حای
 و لم خون شد از غصه سانی کجاست
 ز کوی نمان رخ مکوا و کجاست
 و ز شسته نفع ج مکل کجاست

فی صوفی اکلن کجای رود
 که در شکم از دست زهر ریاست
 رفیقان جنات همه شکستند
 که کوئی نبود است خود است
 عروس جهان که در جرح
 ز جرحی بر دوشیده بود غنا
 دل خسته من کز شش میست
 نخو ایند مسکین لایق میای
 مرا که بکداری ای طالع
 بسی پاوشای گفتم در کد لای
 بیاموزند کیمیا ی سواد
 ز هم صحبت به جداری جدای

مکن حافظ از جو روان شکلا

جودانی نوای بند و کار جدا

سینه مال مال در دهنی غنچه
 دل ز شرمایی کجاست آمد خدا یا

چشم من که دارد از بهر نبرد
 ساقی جامی چو در تاج باری
 خیر ما که طربان ترک سر نهد
 که کندش بوی خوش بر لب باری
 ز بوی که از انجم از جلال خود نهد
 هست بوی خوشی که بر لب باری
 سوخته و در چاه جز از بهر آن نهد
 شاد و سرکان غافل از حال باری
 در طرب عشق بازی ام سر باری
 درین باو آن و آن باور تو باری
 این ناز و کام را و روی ز باری
 ره روی با جهان موزی باری
 آدمی در عالم خلای نمی آید باری
 عالی از تو بیاید حسرت باری
 کوه عاشق چه بخت بدی است باری
 کانه برین طوفان غایب نه باری
 صبا تو نکست آن زلف مشکبوی باری
 بیا و کار باری که بوی او باری
 و کم که کوهر اسرار عشق یار و باری
 توان برست تو جان و کرم باری
 و برین شمایل مطبوع تیغ نواز باری
 جز این قدر که در زبان نهد باری
 نوای بلبلت ای کل که بایستد باری
 که گوش بهوش برغان هرزه باری

بخت ز تو سر مست گشت باری
 خود از کرم خندان که باری
 بگرستی خود ای سر و چو باری
 که گریه و رسی از سرم سر و باری
 دم از مالک خود بچو باری
 نرادم که غلامان ماه و باری
 زمانه که شک خن و چه باری
 فدای تو که خط خال مشکبوی باری
 ترک عشق و حافظ بوی که باری
 قدم بر روی ناکر صلی باری
 محو جام عشق ساقی بهر باری
 در ده قح که بی مطرب باری
 حسن رخ جو ما بهر در باری
 مطرب بران نای ساقی باری
 شد قیام چه جلوه نماید از باری
 هر دم زور زنانه مارا باری
 در انتظار در بخت عار از باری
 در عشق وصال تا و خیال باری
 محمود از آن ده خنیا باری
 بهار آن دو عالم از کرم از باری
 حافظ جوی می تول بر حال جوان باری
 کی نشسته سیر کرد از لعل ساری

ی خواجه کانی نشان کنان زهره گلی
 این کف بخاک کلبه سلیمان کوی
 شکستگان بر شاه سپاسی را
 لب کبری خن بوی خوشی کوی
 شمشاد و امان که چنگ کستان
 تا سر و پایموز و از قد تو دلچای
 تا غنچه خندان دست کوی
 ای شمع گل معن از بهر که میرد
 امروز که بازارت بر جوش خوی
 آن طره که بر جبهه صنداقه چوین
 خوش بودی که بهی روی خوش
 چون شمع کمر روی بر بگذر یاد
 طرف بهری بر بند از مار کوی
 هر رخ برستانی در شمع شاد
 ببل میاسازی حافظه پاکو

نسیم صفا و بان نشان کوی
 کز روی فلان کن دران زما
 تو یک حضرت شاهی مراد و دیده
 بر روی تو نور جان بر که تودا
 ملوک جهان غرورم ز روی خوار
 ز لعل روی تو اینش بر که تودا
 من این دو حرف نوشتم چاکه غنچه
 تو هم ز روی کرامت خیا که تودا

خیال

خیال نشو تو با ما حدیث
 اسیر خویشی کنی بکش خندان
 امید آن که ز کشت جگونه بندم
 و فیض تابست نگار و رنگ مینا
 بکشت ترک بازی درین معامه جا
 چه پیش تو پیش بیان کن بزرگدانی

نوش کن جام غلبه کنی
 نابدان رخ غم از دل بر کنی
 سنگان شود و دم می جو
 حمله رنگ امیزی تر و امنی
 دل کشاده دار چون جام سرا
 چند چون خم سر که چون کنی
 چون ز جام بخودی رطلی کنی
 کم زنی از تو بشن لاف کنی
 دل با امید تو با مردانه دار
 کرون سالوس نوی کنی

خبر خبری که چه حافظ نامکر

خوشن و ربای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دار آنقدر که می توانی
 حاصل از خجالتی علی کاین
 پیش زاهد از ندی دم مرگ کن
 با طبعیت تا قوم حال در و نهان

مدام که با تیراجش موشی و مادی
 آن تلقی اهل بیدارم کسب حالی
 المومنین لایبام شوق الیه
 به القلب فراق و عهدی خانه الیه
 ساقی بیار جانی و ز خلیفه
 نادر بر بزم و مفاصل لایالی
 دل فرست جان برون شد وین
 فی العیش می کانت یابین بالنوال
 از جابر فکد ز کرامتی و ز کرب
 امن شریفش موشی و مادی
 دلبرش فزونی تو هم جلالت
 فتوی عشق اینست ای زمره
 می ده اگر چه تنم نامر سیاه عالم
 نو میدکی شوم من از لطافت
 صافیت جام خاطر در دور
 فم فاسخی رخیا صنی من الزلالی
 مسند و از دست کان شکوه
 بریان ملک ملک نو نهر المعالی

چون نقش دوران و روح حال

حافظ مکن نسکای ناله خورم

بلبل ز شاخ سر بکلیا نکل بلی
 میخواند دوش در منقار
 یعنی پاکه انش موشی خود کل
 تا از درخت نکل نو عهدشوی

چونش

خوش و خوش بود با و دل الیه
 کسب موشی و مادی و مادی
 حبشید و چکایت جامه
 جهان در
 این قصه غیب شتواری و انوار
 مار الیگشت بار پافا
 جنت بزمه خانه مردم خور
 فتوی و مادی و مادی
 مرغان بلغ فافه و مادی
 ناخود و مادی و مادی
 دهقان سال خود و مادی
 کای نو و مادی و مادی

ساقی مکر و مادی و مادی

کاش که کشت طره و مادی

ترا که هر چه دوست در جهان
 دارم
 بخواه جان و دل از بند و مادی
 آنست
 میان نزاری دارم و مادی
 مادی
 میوشنی که سبک روی
 لطیف
 با خنیا که حد دراز مع جفا
 انچه جان منی خورم و مادی

بیاض روی را ز خورشید خورشید
سوادی از خط مشکین از مشکین
وصال دوست کردست میدهد
برو که هر چه مراد است همان داری
مکن حشایان پیش چو بر دل
مکن بر آنکه خواهی که جای آن داری
بکس حشای رفشان مدام چون
که سهل باشد که با مهر بان داری
جو کل بدن ازین بار غنی بری
چو غم ز ناله فریاد باغبان داری

تو که بر جلی لبوس نشینی
ورنه فرشته که منی عمارت دینی
بگذاری که تویی میزه بکر میزه او
که برین عاشق و بریندگی کنی
سخن بی غرض از بنده مخلص
ای که منظور بر رکان حقیقتی
نازینی چه تو پاکیزه دل نهاد
اوب است که با مردم بد نشینی
که امانت سپید است بر م
بیعی که سهل بود که شود بی
عاشقا زان بود چاره بگری
صبر بر چو رقیبت حکم کنم
خفا هر مصیبت و فتنه در آن داری
عجب ز لطف تو ای کل که نشینی با

با و صبی به بویست ز گلستان حشا
کرتو بنزد کل و خوبر از سر حشا
شبست بازی سر شکم تو ای
که بدین مظهر پیش نفسی نشینی
تو بدین نازکی سرش ای صغیر
لایق بر مکه و خواجه جلال الدینی
سپیل این اشک روان برین کوه صغیر

بلوغ الطافه با مغلط عینی
خوش کرد باوری فلک روز
تا شکر چون کنی چه شکر از داری
دور گوئی عشق شوکت شای خیر
اطهار بنده کی کنی عوارض داری
اکس او فدا و خدا پیش بر داری
ای که منظر بر رکان حقیقتی
ساقی بخورده کانی عشق از مردم
دانی
در شاه راه جاده بزرگی خطی
سلطان فکر لشکر سودای داری
که با حجاب ره ز بر مطلق داری
خیل مراد بر حسب فکر محنت داری
از شاه نذر خبر ز تو فتنه داری

بک حرف صوفیانه بگویم اجازت
ای نوز دیده جنگ از صفا داور
حافظ غبار فروز قافله نشین
بک جنگ بهر از غل کیمیاگری

ده بار ز کز زبانه کزین معنی
فراغی کن بی کوشش معنی
من این مقام به بنیاد آفرینم
اگر چه در بیم افش خلق ایمنی
هر که کج فضاقت بکجه دیاد
فروخت پوین مهری کیمین
بیا که قسمت این کارخانه نشود
بر هر سجود بی باقی تو معنی
ز نمد باد جودت نمی توانم
درین حق که کلی بوده است معنی
بهین و کینه جام نشین بند
که کس بیاد زار و جبین ز معنی
بروز جاده غم باشد باید
که افتاد و کس به جبین ز معنی
ازین سموم که بر طرف بوستان
چوب که بوی کلی هست رنگ ز معنی
نگار خوش بدست کسان نمی
چنین شناخت فکر قدر معنی
صبر را نشنوی دل که حق پاک
جهان غریب کینی بدست هر معنی

مزن

مزان و هر تیش درین بلا چاه
کجی شکری کینی زای بر معنی

روزگار است که مار نکان میزد
خفصانه بوضع و کاران میزد
کوشه اجتم رضای تو یمن باشد
این چنین عزت صاف نظران میزد
سعاد آن بک پیوی حوت و اراد
دست بر توفان دل بر هران میزد
ز کل از حلقه غمت شست بل در
همه رانوه زمان چاه دران میزد
یدر بحر برای دل نوی آفرین
طبع مهر و وفا زین بدلان میزد
کینه بیم ندد تا که باید دریا
زین طمعها که نوازیم این میزد
نزد کس به نظر چون نوی ای
سر جرات من و کینه کز این میزد
تا صبا بر کل علی دین این
همه رانوه زمان چاه دران میزد
دل بن رشت و لی ز کس است
کمی سوخته و لایق بران میزد
ای که در دلق علی دین
جبهه خری غیب از جبران میزد
کوهر جان نواز کان جهان در
نوعنا ز کل کوزه کران میزد

مگذران روز سست بکلی حافظ
نو تو مع ز جهان گذران میری

زان می عشق که ز کجاست بنو در
که چه ماه رمضان ساد جانی
روزها وقت که دست من بکشد
ساق شش و قدی ساعدی
روزه هر یک که همان در مرا
رفتن معیبتی آمدنش انجانی
مرغ زیرک بدر خانه کنگر
که نهادن در مجلس عظمی ای
که از راه خویش نگریم
که چو می بدید در پیش نشانی
کو چو می کشد روزی صفا
بود ای که کند یاد ز در نشانی
یار من چون نخل به تماشای حسن
بر سانش زمین ای یک صبا

حافظا که زنده بودت اصف عهد
کام و شوار بست او را زین خود

پدید آمد رسویم به وفای
نماند و کس نشان نشانی
برند از خانه نزد هر کسی
کنون اهل هنر است که ای

کلی

کسی کو غافلست امروز در
نمی بیند ز غم یکدم بهایی
ولیکن جا بیل است اندر
مناخ او جو هست این دم بهایی
اگر شاعر بخواند شود چون آب
کدول راز و فواید روشنایی
نه بخندد کجاست شمس از بگل
اگر خود فی المثل باشد شایه
خود و کوشش هوش من
بر و صبری بکن و در بی توانی

بیا حافظ بجان این چه نشو

که گرازی یاد رفتی و رفتی

انت روح زنده ای و زادی
من المصلح علی ای معاصر سلامی
بیا من دوست شنیدن سعاد
قدای خاک در می یار باو جان
بیا بشام غریبان آید به ما
میان باو و معانی و یک به نشانی
بسی نماند که روز و فراقی با
لاست من و نصیبات ای قیام
شوش آمد که پای کوی سبانی
قدمت خیر قدوی نزلت خجانی
امید هست که زودت بکام بیایی
نوشاه کشته بنومان من بهایی

من آرد جوی ندام سزای محبتش
ز بهر کار تو ای قبول کن بخلان
چو بک در خورشامت بکلفم تو
که کاه لطف سببی بی بر زلفم

ز کوی یاری آید نسیم باو بدو
ازین باد او بدو دغای جلال
چو کل که خرد و داری خدا را
که قار و نه اعلیٰ ما و او سوای
سکن در پرده میکویم تو و چون
که پیش رخ روزی نیست حکم
می دارم چو جان صافی صوفی
خدا یا هیچ عاقل را با او بدو
طریق کام حسن نیست ترک کام جو
کلاه سروری است ازین تر کرد
ندام تو به قریب طرف جو باران
که حکم آسمان است اگر سازی
بیاسانی که جاهل را نعمت رسد

بدینان شو که از لیل روز فتن کبری
بجای ای که جاف غزل گفتن با جودی

زان

زان خوش رقم که بکل خدایش
حفظ بر صحنه کل کل را به کشی
اشک حرم نشین زمان خانه
زان سوی جفت پرده سیار
هر دم بیاد آن لبیکویم
از خلوت نم بجای از خاموشی
گفتی سری نو بسند از کما
سهلست که تو ز حجاب بار
با چشم امروزی تو چه ندیدم
و نه زمین گمان که برین سیار
باز که چشم بد ز خست دور کشم
ای ناز که کل که دامن این خار

جاف غزل که بطلای از نعم و
فی پیوری طره و دلاری

جای حضور و دلش از این تری
زین در شب و حال نوم طرب
ای کلش و دلی ز جفا که
در شاخ گلشن نو سایه
هر صبح در پیوای درت بکشد
تجسیدت جوش بکام جفا
با دلق همچو آتش موی خسته
خاک تو بجا آب خضر زندگی
مرغول سبیل از دم زلف تو نسیم
زلف مبارک که جفا تو شکسای

خوشبخت در دای تو چون در دای کوب
تجشید در جرم تو چون در کال
زنده کاکلی تو چمن را چشمت
جد بخت از صبار کوه کنای

حافظ منم در دای تو غم غم
کام از بخت خوشتر از دین

ز دیرم که رسد زانور فلکی
کیاست چک صبا کو می کند کفری
قیامی که دم نه چرخ در غنای
چو شبنم که در بحر می کند رفتی
بیا که خفته ام که بغیر بکده ها
ز مال تو نه ز منی بنام بری
بر اگر ازنی قدش بخورده ای
که کرد صد شکر افتاد از دلای
و کم که گشت ز سالوس طبع زهریم
بر آنکه بر در جهان می کنم رفتی
بیا که وقت شناسان دو کوه بود
بیکم حال تو صاف صحبت می
و دوام عشق تنم شمع و عشق
که که عاشق مایه بنوش جام می
طبیعت نشین سرفراز نشا بد
بر بدست کن ای حوده لای
نیکم که اگر جزا بر حمت دو
بکشت زار بکر تشنگان

چهره

ای دوست
چهره تو جوهر جود و سرور
ببال که بر و ببالا سرور
سزای قد تو شا باید حاشی

بجز شاد شبنم و عای صبح می

ساقی بیا که شد قدح لاله
طامات تا بچند خرافات
بگذر ز کبر و غنا که دیدم کار
چین قبا می غیر طوفان
همشمار شو که مرشد جان
بیدار شو که خواب عدم دور
خوش نماز که میروی شایسته
کاشف کی بیا و از انشاده
بر هر جوش عشوه او عجب
ای دای کسی که شد برین
فروان سر سبز و جو را زنده
امروز نیز ساقی بروی جام
یا صبا زهره صبا یا وی
چنت مین سلطنت کل که کشت
در دایه و جامه عالی جام می
آن می که در اورنگ طلوع مایه

چهره

بنو که مطربان من سر کرده
 آهنگ چنگ بر بلام قول نای
 مستر بارغ بر که جذر حوت
 استاده است سرو که سرشته
 حافظا حدیث سخن ز خورشید

تاجد معصن باطراف روم ری
 سحر بیا و میگنم جرب آرزو
 قلم دان زبان بنود که سرشته
 دل اندر زلف لیلی بدکار از من
 الا ای یوسف معری که در دست
 همای جو شوق عالی قدر در حق
 بهر غمزه فغان ده انجمنی در ویر
 جهان پر رخسار و ترجمه در حیات
 درین باز اگر سود است مادر و جان
 و های صبح آه شکسته کنج مخصوصا
 خداوندی که دافق منو با لطاف
 درای حدیث بر است شریعت آرزو
 که عاشق را زبان دارد خیال
 یاد دلباز پس از کجا شکر مهر فزونی
 در مع آن مبارک است که نایاب
 بهین زلف مشک افشان دل آرا
 ز مهر او چه جوید و در دست
 خدا یا معنم که ان به روی خود
 بهین راه روشن میرود که با اول آرزو

بنو

بنو حافظ شیرازی قفسه می نازند
 سحر جان کشمیری ترکان عمری

ساقا سا پادشاهت بهار
 من نکویم چکن اراهل دلی خود
 بوی بیکری ازین قوم می آید
 دلق آلوده صوفی بی نایب
 سفا طبعت جهان هر که می کشد
 ای جهان دیده نبات قدم اند
 گوش بکشای که بلبیل بنیان می کشد
 خواجه نقیر منو ما کل نوبت بی
 روی جانان طلبی آینه آفتاب
 زانکه هر که کل سپهرین ندم از این
 دو نصیحت گفت بنو معنی کف
 از درخش درای بره زهره می
 شکر آید که در کار رسیدی
 شایخ نیکی نشان کل نوبت می

کفنی از حافظا ما بوی ربانی آید
 آفرین نغمه باد که خوش بودی

سانی اکر ت هوای مای
 جز باوه مبارکش جاشی
 سجاده خرف و در خواب
 بنو شش پاره جانی

سر زل است در پیش
 بهر زلزار جانم ملی
 سلطان صفات پستی
 می آمد خلق شهر و دی
 مردم نکلان بروی خویشند
 از شرم فکنده عارض خوی
 گزنده ولی شنودستان
 در میگرد با ندای یاقی
 حافظ از غم تو جدا
 آخر من دل شکسته ناک
 سحر که ده روی در سزمینی
 بی گفت این معما با تو بینی
 کما ی صوفی شراب بیکه شود
 که در شب به برادر از بینی
 که انگشت سلیمانی نباشد
 چه خاصیت نهش نیکینی
 خدازان خرقه هزار صد بار
 که صدمت باشدش در آبی
 مروت که جنام بی نباشد
 نیازی عزم کن بر ناز بینی
 تو است باشد ای داری
 اگر دمی کنی بر خوشه جینی
 در زمانه بره شد باشد کار
 چراغی بر کند خلوت نشینی

ره میخانه بهمانا به پرسم
 خیال خویش را از پیشانی
 نمی بینم نشاط عیش و سر
 نه در میان ولی نه در دوش
 شهرت بهر طر جان کن بهر طرف
 یاران صلا می غنوت کردی
 چشم جهان نه بیند زین تازه
 در دست کسی نفی زین خوم
 چشم که نباشد که ز خویش افرو
 زین خاکبان مبادا بر دوش
 چون مرغ شکسته را از پنجه
 که تاقب تو به بو سبت بال
 نمی خور است تا تو خوش
 سال و کر که دار و امید تو بهار
 در بوستان جریان مانده
 هر یک گرفت جامی بر باد روی
 چون این که کشاید این دور را
 در روی سخت روی کاری
 بر تار روی حافظ و درو
 مشکلی توان شست ز این باری
 کتب قصه شوقی مدنی ناک
 بیکی تو بجان آمد مرغ ناک

تنوی
 حافظ از اجود حسن
 نه بهر راه علم تنی

یکه که گشتم از شوق با و بود خوش
 ایامان دل سلی و این سلاکی
 عجب افند غریب جاوید است
 ان انور قلی قالی شاک
 که رسد که کند عجب این گشت
 که بخو قطره که بر برک کل رسد
 ز خاک پای نوه او بوی لاله
 چه گلک منقش رقم زو بر این خاک
 صبا عیونان کشت ساقیا نخر
 و ما هم کرم الملقط شغال
 دمی نکاسل تو هم نقد و املا
 که ز او راه روان حسن حال
 اثر نماند زمین بی شما بایستی
 اری مانده مجرای حق مجرای
 ز وصف حسن ز جافا جگر ز نطق زنده
 که چون صفات الهی و رای در کی

طیفیل منی عشقانه او می بری
 اراونی همانا سعادت بی بری
 بکوش خواجده از عشق بی نصیب
 که بنده دانه و کس نصیب بی بری
 مراورین ظلمات آنکه در نهالی
 نیاز نیم شبی بعد و کرب بری
 بیا و سلطنت از ما بخر بایستی
 ازین صواعق غافل منو کرب بری

بوی

بوی زلف رخ او رفته باز زنده
 صبا جلال بیایی کل یکبارگی
 می صبور شکر خواجه بچشم نازند
 بعد از نیم شبی کوش کریم بری
 و خای کوزه نشینا لاله کوزه
 چرا بکوشه اجنبی بایستی بری
 طریق عشق هر کام صد کس بکاش
 نسیو نوبالده اگر به بایستی بری
 ز بحر وصل نود و حیرت چه جادو
 نه در برابر جنتی ز غبار از غباری
 هزار جان مقدس بخور خورشید
 که هر صبا جاساس غلبی بری
 کلاه سرور است که جادو بر سر
 که زینت جلک سزاوار کشت ناز
 بیاک وضع جهان را جاکه هم
 که انجان کیمی خوری غم خوری
 جوهر خبر که شنیدم روی خورشید
 ازین سبب منی وضع بخری
 زمین بچرخش آصف کی بر خورام
 که یاکو کبر و معرفت زمین مطلق

ببین جنت جافا جگر که باز

اری اسامی بی و لیلی الهی

شکر کشت به چاهای الهی
 ای سپهر جام میم ده که بری بری

لحم البقر من الطور و است
چه شکری است درین شهر که تان
تا دل خون شده چون ناله خون
بال کیشاو صغیر ز شیری طوطی
تا چو غمخیزی دامن جانان کرد
کاروان رفت تو در خواب کین گاه
دوش در خیال غلامان دورن مبرم
فعلی لک است شهر ما بسمی
شاه بازان طربت پیغام
هر که مشهور در جهان گشت
چیت باشد چون مرغی که آید
جان نهاده بزم آتش زلی چو می
و نه تو چرخ از غفلت چید ز جوی
گفت ای عاشق بچاره تو باید

چند بود بهوی تو هر صبح

بشراف طربت با ملتسمی

که برو نیز و نشان زمین که آید
شده ام خراب بنام مهر و امید
نو که گویا زوشی نظری نیاید
عجب از حقایق جانان که تغذی
که بوی می فروشان دو هزارم
که ز به خلاص یایم به دعای
که بضاعتی نداریم فکند و ام
ز بنامه حاجی ز بنامه سلاخی

زدم

ز برهم مچکن ای شمع به آتش
بر رویه چار سایبان که بویست
سر خدمت تو دارم بخرم
بکجا برم شکر است که گویم
اگر این نگر خرم است که گویم
که چو مرغ ز برک شد ز غنچه
فی ناب بر کشیدیم نماد شکست
که چو بنده کمر افزد مبارکی
که است حیات ما بود نه ای
هزار بار بفرز نهاده غنچه خاکی

بکشی نیز ترکان بر نیزون

که چنین گشته در انکسار کشتی

گفته خلافتی که نویی ستونانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گو
شش بیانت ستوان کرد و نه
صد بار کفنی که دهم نازک
چشم تو خدنگ از سر جان می
چون انگه سید ازین از بد
چون نیک بدیدم کجاست سارا
ای خمر و خوابان که تو خور نشسته
هرگز نبود غنچه بدین ننگ و یابی
چون موسن از آوازه جراحله با
بچار که بدست بدین سخن کی
آنرا که دلی از نظر خورشید

کشتی بر بزم کافایت بنام
نرم نهی کاظم جانم مبتدای
که سرو بماند از دود رخسار تو
بهرام که از سرو گدازشی برو

در راه تو حافظم و نظم کرد سپیدی

چون نامد و را یکدست از لطف کوی

لبش می بوسم در ملک شمس
باب زندگانی برده ام بی
نرازش می توانم گفت با کسی
ز کشتی تو نام و دید بادی
کل از خلوت بیاض آوردند
بساط زهر را چون غنچه گری
به جام میم و زخم مکن بادی
که میداند که حم کی بود کی
لبش می بوسم خون بخور جام
رخش می بیند و کل میکند خوی
بزن در پرده جنگ ای ماه مهر
رخش بگذاشت تا بخورم از دوی
چو چشم خود مرا نمودر مکن از
بیا و لبش ای ستای به
چو مرغان در قفس کو بند بود
مرا از دست جام باده می
تو با سلطان کل می نوش باش
غنیبت و ان فراقی ایمن دوی

خجسته

بگو بد جان از آن خالی جدا
که باشد چون نوحا نش در کشتی
زبان این زبانان سببش از آن
زبانست و کشتی ای حافظ از آن

سهرم با توفیق بخانه بدو شوی

گفت با نای که در بر این درگاه

بجویم جریه می کشی از ملکوت
بر تو جام جهان بین و چو
بر در میگذرد روان قلندر
که سنانند و اندیشه افروز
با که بان در میگذرد ای سالک
با ادب باش که از سر خدا آگاهی
سرمه و در میخانه که طرف باش
جنگ برنده و نوار بدین کنای
خشت بر سر بر تارکین است
دست قدرت نکر منصف
اگر سلطنت تو بر تختی ای
کمرین مکن از عاه بود و مانا
گذرت بر فلک است بجز خورشید
که درین مرحله بسیار بود
قطعه این مرحله بی همی
ظلمت نیست بر سر از خطمرا
تو در فتنه ای زدن از دوی
مسند خواهد که ده است از آن

بیا جفا خدایم بزم ازین قصه بزم
حسرت چیست که مژده و جهان

بروز ناهد بامیدی که داری که دارم بختان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست بیاسانی بیا و رتبه داری
مرا در رشته و پادشاهان کنش که منی خوشتر است از پادشاهی
بپر هزار من ای زاهد بپر بزم که که دم تو به اندر بزم کاری
بیاد دل در خم کیوی او بند که کفر ای خلاص از زنجاری
به دست کل خدا تو به بشکن که عهد کل ندارد استواری
غریب با تو بهادر بکنده شد جوهر فشان بیا و بهاری

بیا جفا بیهوده بکن که خوش

برای بخت شکست داری

نوبهار است دران کو ترک خوشداری که منی کل به باز تو بکاری
چنگ در پرده می مید بر ندولی و عقلت انگاه کند سو و کمالی

و نه بزم

من نگویم که گنود بکار نشین خوش
که تو خود دانی اگر نبرد که در خوش
که چه را به دست بر از چه نرمانا
رخس آسمان بپوشد از قفس نرمانا
نقد خمرت بدو نقد و دل بزم
که شب روز وین قصه بزم
و درین هر رقی و فخر حال
حرف باشد که در حال غافل

حافظه از بخت سلطنت
صیقل شاد به طبع شاد بانی

چون در جهان خوبی او بکار
مشابه که عاشقان را کافیه
با عاشقان بدولت تا حین ناز
بر بیدار بکس ناک جفا
تا حین به خوشی تا تو
تا حین به خوشی و در ناک
دری که از نو به دم جوهر کار
کرشته بهانی و اتم که در حشر
اسباب شادی را بسیار بانی
و لای می خوش خندان
در جرم اند و بودی با و صافی
که به بوی و صلت در خیر زده
سیر بر نیام از خال اندوه

از باد و صالت که در جبهه
نار نهام بدلم آیین بویاری

عابد لایم عاجز نو چاکلی قادی
کسی که بشی بزم و در کشی زاری

آخر نمی کن بر جالی زار چاه

ناجذنا ابدی تا جند قضا

بزار جبهه بگردم که با دین باشی
زار بخشش دل بجزا دین باشی

جوان دیده شسته نه داری
ایش خاطر ابد و ابدی

جو خسران ملاحت کالک ناز
نور میانه هدا و نیکوکاری

دوران حق که بنان و غایت
کرت ز دوست بر اید نیکوکاری

از آن حق که تو بین و لم رختی
اگر کم کلام از دین باشی

من آن بعد که بچشم خود کشی
بجای اشک روان کنایه

شود غزال خود شید هید لایع
که آهوی چو نو اندر سکار

سرسوز از دوست کرد و خطی
اگر دایمی قرض دارم باشی

زین مونس آرام جان من که تو
امید در دین روزگار باشی

هر چند نمی رستم بگویند
شب نیست که از فراقی رفته

زاری بگلک می رستم
ای وصل تو اصل شادمانی

وایم برادر دل با نی
با حافظ خود بگو عیانی

هر حکم که بر شرم برانی
شبه است ز خوشی و غم

ساقی

سری فتنه دارد و در روز
من مستی فتنه چشم باد

بمی مانم از دور و درون شکفت
ولی نیست بروی جمال گرفت

ز بس جهان فتنه روشن
ببین تا چه زاید نیست

یکی را فکرم نه کنه روزگار
یکی را بدین معنی در روزگار

و لا به جهان دل من نه نه
که کس بر سر بل بگرد زار

همان مریض سستین سبک
که کم شد درو لشکر سلطه

چه خوش گفت شید بانج
که بجز نرزد سرای سبک

معنی کجایی بکلبانگ رود
 بیاد آور آن حسروانی مرده
 بستان نوید سرودی تو
 بیاران رفت در روی تو
 که از آسمان مرده و مست است
 مرا بر عذو عافیت نغز است
 معنی نوای طرب ساز
 بچول غزل فتنه آغاز کن
 که بار غم بر زمین و خشت پای
 مغرب اصولم برآور ز جای
 معنی بکلبانگ نابی رود
 بگو و برن حسروانی مرده
 روان برزگان ز خود نشا کن
 ز روز فروماندگی یاکون
 معنی از آن هر دو فتنی بار
 چنین تا چه گفت از حرم پرده دار
 چنان برکش چنگ این دوری
 گناه چند چنگی بر نفس آوری
 معنی دقت چنگ را سازده
 بیاران خوش نو آوازده
 روی زن که صوفی بجالت رود
 بستی چاشمش چو است رود
 مگر خاطر م یابد آسایشی
 جویند و زغم باری آلاشی
 معنی پایاست چنگ نیست
 کفی برونی زن کرت چنگ نیست

شدم

شنیدم که چون فم رساند کند
 خورشید بن فی بود سوخته
 معنی کجایی که وقت ملک
 ز بیل جنهار از غل غلست
 همان بکه غم بچشش آوری
 دمی چنگ را در خروش آوری
 معنی بیاد و را ساز کن
 نوای نوای من نوا ساز کن
 بک نود و دو را چاره ساز
 دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
 بروی آرا ز فکر خود بگذرم
 بهم بر من خان مان غم
 معنی کجایی نوای یکن
 بای نوایان نوا بجای یکن
 جو خوا بوشدن عالم از غافل
 کدای بی برز شاشی
 معنی بگو قول پرده ساز
 که سچار کانه از نوای جاساز
 نو بجای راه عراقم برو
 که نیایم انویده من زنده برو
 بیاساقی آن کنه جامم
 ز نعلاف بینای اندر عدم
 بمن ده که کوه بیا و بیاید
 جویم اگر از سر عالم عدم
 بیاساقی آن جام با تو
 که بروی کشاید در وقت خوش

چه وینا نصیحت ز من گویند
چنان چنان بخت فی نفس کن
بیاسانی از پو قالی عمر
بزمی زنی کن کوی عمر
کفی عرو باقی بزمی است
دوی هر دم از غیب کشاید
بیاسانی ازنی طلبت کلام
کلی فی ندم من اگر تم
بیاسانی ازنی بزمی
کرد با خاد و قالی
چونما بخت داور بزمی
جوی نیام برود کعبه
کران و صل جان من صورتی
ولی ازنی تواند کرد وری
بیاسانی این جام بر کن
که گویم ز حال کبری کی
بمستی توان در اسرار
که در وجودی راز سوزان
بیاسانی امین چه بانی
براست خونت چه بزمی
درین عرصه نوشناک
نوشتم خون جام هر کی
بیاسانی ازما مکن سستی
که از خاک آفریند ازنی
قدح بر کن ازنی که می نوشی
خند و صفا که صافی بزمی

بیا

بیاسانی آن راجه کجایم
بمن ده که زردی بزمی
زردی که بی شک بزمی
بمی خورد که در مان و کلام
بیاسانی آن با و و علی
بده تا از شید زردی
درست شمع کوید و بروی
چو ایش چه کوید بزمی
بیاسانی آن آتش ناک
که ز دشت مجوید بزمی
بمن ده که در بزمی
چه آتش است چه دنیا
بیاسانی آن که در جام
بکجف و هم فرستد
بد و نا بگویم با و ازنی
که حبش بزمی بود کلام
بیاسانی آن آب شمس
بمن ده که بزمی از غم
فریدون صفی کلامی علم
بر او ازدم ازنی جام
مقنی بیا بشود کارمند
ز قول من این بند و انام
چونم شکر آه بار
بجنگ رباب بنای
مقنی تو سر مرا خرقی
زمانی زنی زنی و می

هم اندر سر این و بر و بند
 بیاسائی آن کجا می شود
 به تاج و بست کشا بند باد
 بیاسائی آن اندر آنی قدح
 بیاسائی آن که جان برده
 بمن ده که بس بیدل افتاد
 بمن ده که از غم خلاص ده
 بیاسائی آن که حال او
 به که چنان خنده بر دل زخم
 بیاسائی آن آینه نشین
 به نه ناروم بر فلک شیرین
 بیاسائی آنی بکر مست
 بمن ده که بر نام خواهم زند

صلا که بشا بان بخت
 که با کجی قارون در غروب
 در کاهراغه و عطر در از
 که دل زان روح با جان
 دل تست و با جان دور
 و نیک بر دو بجا صلا افتاد
 نشان ده بر دم خدایم ده
 که دست و پا را کمال او
 سراپا ده بالای کوه
 که در شیرین نشین
 بهم بر زخم دام این کرک
 که اندر خرابات و اردو
 مرغی جام خواهم زند

بیا

بیاسائی آنی که در دست
 به تاج و بست کشا بند باد
 بیاسائی آنی که نهی
 به و تا بنوشم باو کسی
 به و تا بنوشم باو کسی
 بیاسائی آنی که شایه
 بمن ده که تا مردم از عیب
 جو شد باغ رو چنانک
 بیاسائی آن جام چون
 به رسم و روی دولت
 بیاسائی آن کجای که
 جو رسم کنی از دست
 که جان و جانش از دست

عجب طایف و در آن می پر
 و طایف و طایف و خوش
 بیای و دم مشک
 که هست از غش و دم
 که هست از غش و دم
 بیای او دل کو ای
 بهرام بخت سری زین
 در اینجا چراخته بند
 که در این و پیش باشد
 خاتم کن و کنج حکمت
 بجام بیای مراست
 بستی بگویم سر و دست
 ز جوش و در و در و در

خضر و ابرو کفای شمشیر و لاداد
 ای جلالت تو با توابع هزاران
 همه اخلق گرفت همه اطراف
 صفت معجزی تو از دست سلطان
 گفته باشی که مگر ملهم غیبی
 و آنکه شد روز منبرم جو خلیلان
 دوش و خواب چنان دیده ایام
 که در افق و بر اقصای شهرهای
 هیچ خبر نمیدانمش ای شاه جهان
 تو بزمی که در فم نوازی نام
 بسند برافرا و اسرار من جو خلیلان
 چنان با باد که کسیر جبار
 تان خاکی ما همین بیا کردا
 چشم بر دور قیام و چاک
 بر خواجه که تان ندیدی قضا
 همچو گل از زمین باد و بستان ای
 و آنکه در بای تو آمد سر جان

بسا که که در مهر باشد زین مالین
 به افت بکل خشک کرد و سس
 جفایده ز زره ناکشاده و قضا
 چو خفت ز خضر با فساد و
 اگر

اگر ز این ناله مسوور گنبد
 بوقت و عده اجل اندر نرسد
 بلندت خوشی بخش خوشی خوش
 که طاعت و ناله نذرست نرسد
 دوری که بر تو کشاید و روی مجدا
 مدعی که با تو ناپورده بود مسکب

غبار و بر سبیل نهاد و دور کرد

بساط جرح تو رو و لیس آن بد

دل من بردی و اسباب
 زانکه از وی کس نام اری
 کس عسل و عیش ازین دو
 کس طلب بی خار ازین
 هر که بابای ترا می برود
 چون غام از تو خست و سست
 بی تکلف بر که بلوی و لای
 چون بد و خشم خود می برد
 شاه قادی خسر و کنی سنک
 اگر از شمشیر خون می چکید
 که بیک جمله سبای می
 که بهوی قلبک ای می درید
 که و نامزای سبب سبب
 سر و رانزای سخن سر می برد
 از پیش چینی افکند شیر
 در پابان نام او چون می

خاقیت نیریز شیراز و عراق چون سحر کرد و قشش در سر
آکره روشن به جهان پیش برده
میل در چشم جهان پیش کشید

سرای مدرسه بخت علم طاق رود جبهه سود چون دل انا و خیم بخت
سرای قاضی بخت از جنت فضل خلافت بخت که علم ظهور و بخت

تا ایچ

روح القدس آن سرور شریف بر طایفه فیه ز بر جد
میکنست سحر کما تکیه یارب و در دولت جنت غلده
بر مسند خسروی بناماد منصور و منظور ی غلده

قطعه

چون این نظم از زبان مستفی است بر فروع خوارگی جوید پس
آفرین بر ملک نقاشی که داد بکر منی را چنین حسن قس
عقل در پیش نمی باید بدل طبع در و زشش نمی بیند پس

چون

معجز است این نظم با سحر کمال با نقاد و دامن سخن با سحر کمال
کس نداند گفت شوی زید مطلق کس نیارد سفت در می کش

قطعه

نور خود نیک در دام از خود س جزا و بگری با چرخ بخت
و من بخت او بچرخه فخر جا و بر زنده من حیث لا یحب

قطعه

بر فروع آنم ز دفتر اخلاف اینی در وفا و در بخشش
هر که بخواستند حکر بختا همچو کان کریم ز بخشش
کم میباش از و خست سیاه کن هر که مسکنت زنده بخشش
از صدف یاد گیر نکته احلم هر که بر دست کر بخشش

قطعه

در دنیا خلوت حسن جوانی کشت بودی طراز جاودانی
در دنیا جبر تا و در اکران جوی بخوابد رهن آب زندگانی

هی باید هر چه از خویش برون
چنین رفت حکم آسمانی

قطع
آن کس که بچهره سلطان
کرد و جری کشت شرخ بخت
رندی نشسته بر سر سجاده
چیزی در کمر نهاده
آن که کشت چشم چراغ جهان
و آن چهره کشت نطفه او دم از
ای اصف زمانه زهر خدای
با خردی که در دست او بود
شاه بار و اهل که معقول
کرد و هر روز کار نو افعال

قطع
بمن بهام و ستاد و لبرتی
که ای شعله الکلیت سیاه و پنا
پس از دو سال که بخت بخت
جواز خانه خواجه بدر نمی آید
جوابت اوم گفتم بد از خدوم
که این طریقه نه خود کاست خود
و کین فاضل اندر کفر یکین کرد
یکف قبالة دعوی جو بار
اگر برون نام از استنای
معاظم سوی زندان بود بر

بحار

جناب خواجیه بنی کربلا
کسی نفس نه از مردم تقاضا
نبودن قوت بازوی شدگان
کشتن بینکاف و ملاح و سوا

قطع
کدام اگر کمر پاک داشتی در اصل
بر آب نطفه اشتر مش در ارباب
و کمری جهان را سری ترا
بنای او به ازین استوار
زمانه که غلبه داشتی کار
بدست اصف صاحب عیار
در آفتاب نوری فسون عالم
جوانی زنی خوشگوار با بستی
جو و در کار جوید این که هم
بهر همت این روز کار با بستی
جو و سنگیری از بودی توانا
مدار عمر خوشتن باید با بستی

قطع
همچام بهار است کمال ازین
از خاک بر آید نو در خاک جلالی
چندان بر خاک نو چون ابر کرم
کز خاک نو چون سرخرامان بدر

ای دل بوی مغرب و سحر
 چیزی که از تو پیش از
 در هیچ کس نباشد چارست
 بر سواد کن که شرف از
 که از مقام شاه و شرف یافتی
 مگر ز غفلت است بهیچ
 بشنو بگوشت هوش ز حافظه
 تفصال بود و ز کمال
 کاری مکن که از تو کسی در حد
 هست نه خودت نه بدو و نه
 از بهر حقوت هر شرفی
 در چه و نیز شرف یافتی
 در دلی خری بکنا باره
 تا به مشغول بساوت شوی مثل

و طبع

از بهی دهر که ای ربی
 رنجش از روزگار سهل
 رنج راحت و رای طالع
 و آنکه دانست مرد اهل بود
 کارهای جهان چون غلب است
 دوسر روزی بساز سهل
 در بهوای هیچ روزی خند
 که ترا از زمانه مهمل بود

و طبع

چشم

حکیم فخری از عقل کرد و در
 کدام که در نظم است در جهان
 جواب داد که بشو ز من و دل
 سر آمد فضلا این زمانه و اما
 شرف فضلا با و شاه ملک
 کمال ملت و برین و از جهان
 که ای بکانه الطاف خالق
 شکست و فخر از او و جهان
 که این قصیده طالع کن
 ز روی صدق و حق ز روی کمال
 کمال ملت و برین و از جهان

تا بهیچ

هر روز کافی لغت و جای الال
 خدا ایگان سلاطین مشرق
 سپهر علم حیات و احباب جمال
 میان موهبت میدان خود و نه
 بسال الال در کون جامع الاطراف
 خدا بود کشور و عوالم با بهیچ
 کمال و نبی و برین و نه
 نهاد بر دل احباب خوش و راز

تا بهیچ

بلبل سر و چین و چین و چین
 خسرو روی ز من خوش زمان
 هست تا بهیچ و فاش نشسته
 که بدان روی جو کل زار بگریه

احمد المصطفی

محبوب است و هم ماه جدی اول
در سپهر گاه ز بهر دسته شد از خزان

قطعه

شاه پشتری چون خیمه رسید
رضوان سر چو در ملک را گفت و کردی
خوش فطاک معنی موندن در
صاحب حال نازک مکرم لطیف کردی
گشتم بدین سراج زهر جادوی
گشاد ز غلبه شاه و شمشیر خودی
اکنون رحمت من غلبه بر جان رسید
نزدیکه خویش و ازین کام خوش کردی

مفلس

قطعه

درین ظلمت سمرناکی سیدی و ششم
کئی گشت بر دندان کئی سر بر سر زانو
بیای طالع ز رخ بیا و خرد و ده
علی الا یا م تو چون تو کام کانی
بنا العبر خشت کمالی الاید سر حال
وطار الفصل را غنی معنی الورد

قطعه

پادشاهان کز تو فتن همراه تواند
خیز اگر غم بسنج جهان روی
با فرب زنگ این بنی غم زنگار آ
کار بر وفق مراد صفت حق بدی

آنگاه

آنگاه او با صفت نیمه بود بر سر کوه
نصرت ملوک اگر صفت نیمه بود

نسخ

ولا ویدی کز آن فزانه نور
جد بد اندر غم این طلاق رو
بجای لوح سخن در کارش
فلک بر سر نهادش لوح سخن

اول

سال حال مال مال اصل نیک
باشدش بر سر درباری بر وزیر
سال غم فال نیکو حال سالم
اصل نیت نسیانی نخت عالی

نسخ

بهما و الحق والدین نیکو خواه
امام سنت شیخ حجت
جو میرفت از جهان این نکته
با هیل فضل ارباب بلاغت
بطاعت قرب نزدی تو
قدم در مذاکره است

برین او شور تا در رخ و کاش

برون آور ز جف ز طاعت

۷۸۳

رحمن لا یجوزت جوان باو شاه را
جاننش وین رحمت حق دیر انجا که از عمل الخیر لا یجوزت
قادر این معامله رحمت لا یجوزت

اوله
توران شاه
اصغر محمد زمان جان جهان
که درین مرده جز انداخت
نافه غنچه و از ماه و از ماه
که بگلشن که بگلشن
اکم میش سوی حق پنی خجاکتی
سال ناریخ و فاش طلب از کل

اوله
اعظم قوام دولت دین اکبر در
ان بر خاک بوس بخندوی فلک
با این جلالت این غلظت بخت
در وقت ماه و می انقدر عرصه
تا کس چو دندارد و در کس
آمد حروف سال و فاش نامند

اوله
بگویش جان زده منتهی نداد و داد
رحمت اجدی لا اله الا
که ای عزیز کسی را که خدایت نصیب
جنت جو نیاید بزور محبت

بایر

یاب کوندر از مرهم سپید بگوید کلیم بخت کسی را که با فتنه سیاه
نطق

مجددین سرور سالار جهان
که روی کلک زبان او در کمال
نافه غنچه و از ماه و از ماه
که بیرون رفت ازین منزل
یکتف رحمت نزل او دل انکه
سال ناریخ و فاش طلب از کل

اوله
برادر خواهر عادل با فتنه
بسی آن شاه رسال از جبار
سبوی روف و عنوان منور
خدا رازی ز افعال صفایش
خلین عادی سپو سید بر
وزای انهم کن سال و فاش

اوله
کمده شت چو وقت ای برادر در جلوه کری جو باد باشد
در باب که عمر بس عمر است
کریوت شود فساد باشد

بر کبر شرب سرب لکنر بیا ^{وله} بهمان زرقب سفله الکنر بیا
شوسن خشم نه نشین برد ^{وله} بشو زمین ای نگار بر خیز بیا

خزقش خود در نظر نیاید عار ^{وله} جز کوی تور هکذر نیاید عار
خواب ارجه خوش آید در دور ^{وله} چنانکه مجسم در بناید عار

با دوست نشین باد جام طلب ^{وله} نوش از لب آن سرو گل طلب
مخرج جو راحت جلا طلب ^{وله} کوا از سرش دست جام طلب

گفتم که لب گفت لبم آب حیات ^{وله} گفتم دهن گفت ز جی حیات
گفتم سخت گفت که حافظ گفتا ^{وله} نشادی هر لطیفه کوبان صیات

من با کز نو در میان دارم دست ^{وله} بنامشش در میان خیزی دست
بدست

بدست کزین میان چرخ ^{وله} تا من ز کمره طرف بر خیزم

در خوبی دلیری بی من طاعت ^{وله} بچاره دلم بول او نیست
نازک بدن لاله رخ مشکین ^{وله} شیرین سخن لطیف همین است

ای فضا آن شمع چکل نیاید کفایت ^{وله} ای حال در سوخته دل نیاید کفایت
شاکم و رول تک من از نیست ^{وله} یک دوست کباب او غم دل نیست

هر روز دلم بر بار و گشت ^{وله} در دیده من ز عجز خار و گشت
من عهد می کنم فضا میگوید ^{وله} بر دل ز کفایت نو کار و گشت

عشق تو ز بر بجزری خالی است ^{وله} دره تو ز هر بی بصری خالی است
هر چند که در خلق جهان می گرا ^{وله} سوای تو از هیچ سری خالی است

نی جان با سری الهی بداد خست
در داکر بیان نفس مشغول شد
نی و طلب نامشای بداد خست
کز نفس بنقاش نخواهی بداد

باز ای که جانم بجان نکرده
باز ای که بی روی تو نور دیده
باز ای که دل من بجز تو نیست
سیلاب سرشک از من بگریخته

نی دولت دنیا بنم می ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان
نی لذت مستی بآلم می ارزد
با تفت هفت روزه غم می

تا حکم قضای آسمانی باشد
جانی که ز دست یار خود نرود
کار تو بهیست کارانی باشد
سر مایه عیش جاودانی باشد

زان باو در برینه و نهان پرد
می ده که بلا و غم می خواهم کرد

نم

مستم کن خودم ز احوال جهان
تا سر جهان بگویند ای سرور

یا کار نکام دل جروح شود
یا مالک تن با ملک روح شود
یا بد جناشت بدرگاه خدای
کا یواب معادست تو مفتوح

از مهره پر کو من می دارد امید
کفنی که پس از سیاه بگریخته
وز کردش روزگاری از تو
بس موی سیاه من بر کشت

چون غنچه گل قلم بردار شود
فایز دل آکسی که مانند جفا
نرکس هوای گل قلم خواند
هم با سر میخانه بردار شود

اول به قافیه و حالم دردا
چرا ب دود و دود پرازد آتش دل
چون نیست شوم جانم بآلم
خاک ره او نشدم بیادم کرد

باقی بکنار چوئی پای بود
وز غصه کناره چوئی پای بود
این مدت عمر با چوکل دور
خدا آن لب تازه رویی

دل
هر دو دست که هم زده اند فاش شد
هر پاک روی که بود تو در کشت
کو به زینت آیین غیبت
چون مرد مبدار که آیین شد

دل
بام و دم نیک بدنی باید بود
در باد دیده بود و بدنی باید بود
مضون معاش خودی باید شد
هر روز بفضل خودی باید بود

دل
این گل زهره تنفسی می آید
شادی بر لبم از دمی می آید
پوسته از آن روی که می آید
کز نکت هم بوی کسی می آید

دل
شیرین و مشک هند به چاک
صاحب نظران ز غاشقی جان

مضون

مضون جوهر مراد رویی
نام تو بجان عشق با آن

دل
یاران جوهر دست در فکرت
این کوشش جوش با و اموی
کشتن هم بکنوز لعل بکد
در عیش خویش او بزند و مرود

دل
هر دی زنده دری غیر سس
اسرار ازل ز خواججه قمر سس
گر زنده غیر حق بصدق می
سر خیز آن رسائی کوثر سس

دل
ای دو سدل از جفا می
باروی که شرب در کشت
یا اهل سری کوی که بجان
وز نا اهلان تمام و آن در

دل
بکریم جمال و خنده کل
که کریم برین که خنده کل
سروا ج با و کی خودی
وز راستی که دشت نیک کل

ورودی که من از غنای تو دارم حاصل
از سایه خورشید که در افق
برست منظره و ابر بر این کل
خورشید در غی طلب کن سایه

وله

لب از فکر بزرگان از احجام
در جام جهان جوی از نیرین بهار
تا برداری کام جهان در احجام
این از لب بار خواه آن از احجام

وله

عمر ز بی مراد ضایع دارم
باهر که بکنم که ترا دوست شوم
وز دور فلک حبیب که ناچارم
شد دشمن من اگر چه طالع دارم

وله

آن که ز جام باد چو لاله شادم
وین عاریتی روان زندانی خود
وز نامه که نشسته که ما و کنم
بک لحظه ز بند عقل آزاد کنم

وله

از باد این چوین سر افکنده شوم
و نینج درخت عمر بر کنده شوم

نهار

ن زلف که نزد جلوه کنش است
آویزه گوش نظم ظاهر فطانت

وله

ی کاش که بخت ساز کاری
ز دست جوانست جوهر نوری
با جور زمانه باز باری کردی
پری جور کاب پانی کردی

وله

چون جامه زن بر کنان کن
در سینه ناز که خوش نشو
مای که نظیر خود ندارد ز کمال
مانده سنگ خاره در ازل

وله

کل را دیدم نشسته بر شبنمی
من مخلصم بیکه مرا می سوزد
کفش بشنورستی ارم در پی
ای وای از آنکه کنی و آشنی

وله

از مردم آوی سلیم میکن
بر آس کر نشانیم بشنیم
وز منصب و ز کبر و ز خود بین
بر وید اگر نشانیم کوششیم

مستطابق
۱۲۷۷

مستطابق
بر مردم و بسیار مکرر

کم گوی از بخت خوش مگوی
چیزی که بر سینه تو از بخت
کوش تو دو دانه زبان نوی
یعنی که دو بشنوی یکی پیش

ت الکاتب من الملک الوهاب و یوان حضرت جناب

فیض مایه زبده المعارف لسان الغیب

ملک الشواشس الدین محمد

الحافظ التبریزی

نور الله محمدی

نام و اختتام این رسم و بند بر دریا و سحر

پگاه روز عید اضحی در ملکه

فاخره محمدی رقم

بفرست

محمد

غرضی حمت ایزد کی یاد که کاتب را با حمدی کند

وله

ما را غلظت و که در ایم از پاد
سر بخت و غنم افغانی شیر خوار

وله

کجی و ز غنی یک سینه زاری
منت نیرم بکجا ز قاتم علی

وله

سوز دل من بعد ز بانش میکو
میکو سخی و در بانش میکو

وله

بر خسته دلان تو میکو
عشق رخ بار بر من زار میکو

کناه یور و شرف

[illegible]

